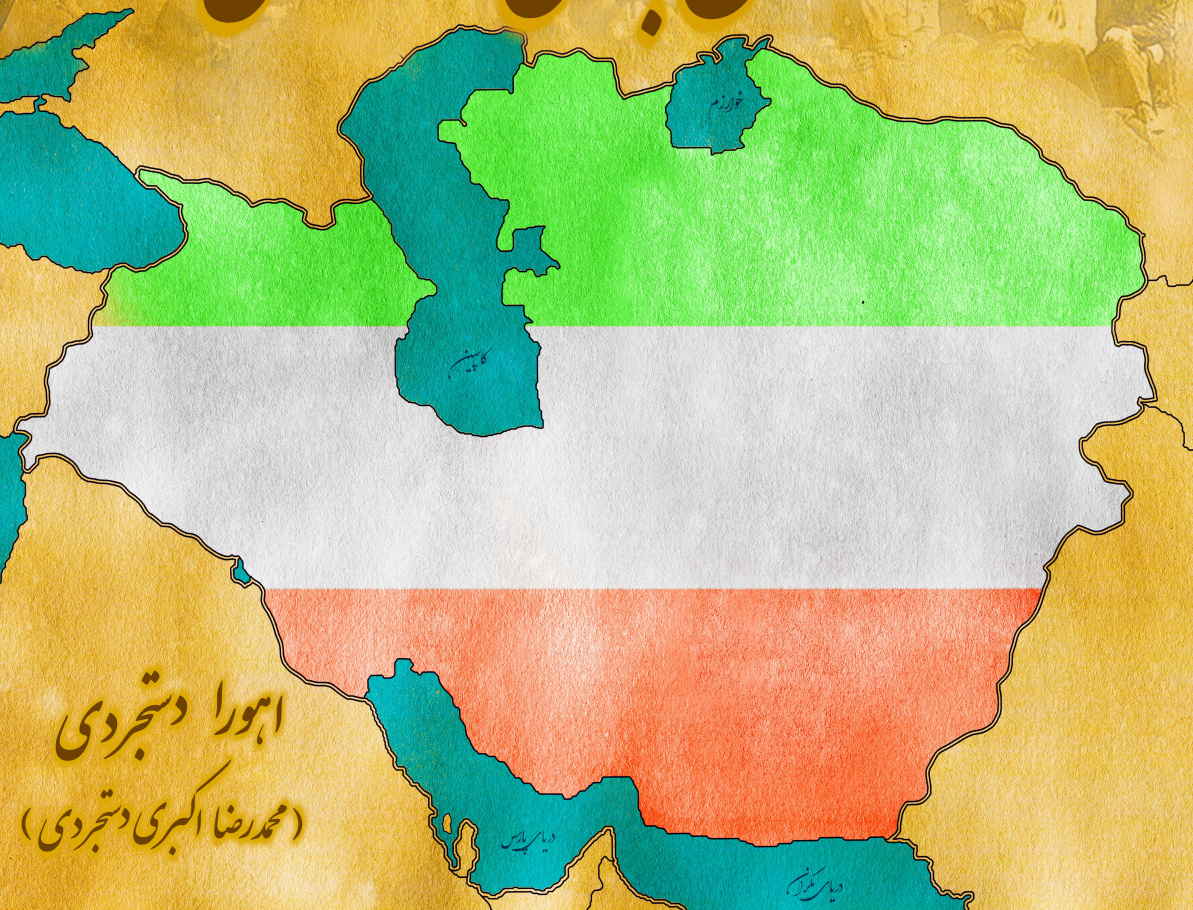


تبار آریایی در کشاکش بردگی و آزادی



اهورا دستجردی
(محمدرضا اکبری دستجردی)

تبار آریایی در کشاورش آزادی و بردگی

اهورا دستجردی

به نام خداوند جان و خرد

پیشگفتار

این نوشتار پیشکش به همه‌ی فرودستان و آزادگان جهان که خودشان را از بند خود و نادانی آزاد کردند و اکنون در گودال خفقان سرزمینشان برای پرواز آماده می‌شوند.

در تنگنای تاریکی جهان و کشمکش مردم و بازی‌هایی که سرانِ کودن کشورها سر مردمان پیاده می‌کردند، به زمین افتاده بودم و هیچ از دستم برنمی‌آمد. مردمان روز به روز بیشتر چپاول می‌شدند و خون بی‌گناهان پایمال می‌شد. من می‌دانستم که باید زنده بمانم تا نقش خود را در تاریکی بازی کنم. تاریکی هر روز بیشتر مرا فرا می‌گرفت، من هم به چشمانم گفته بودم که روشنایی در همین نزدیکیست.

دوست دارم آنان که این نوشتار را می‌خوانند، با آنچه من می‌دیدم و می‌بینم آشنا شوند تا بدانند تنها رهایی‌بخش در این جهان، خودشان هستند و خودشان. آگاهی، بزرگترین جنگ‌افزار مردم فرودست و بینواست تا بتوانند زندگی‌شان را از پستی برهانند و زمین را برای فرزندان‌شان به بهترین زیستگاه دگرگون کنند.

باید بدانید چه کسانی کوری شما را آرزو دارند و می‌خواهند در این زمین که پیشکش خدا به آدم‌هاست به ددمنشی بپردازند و جانتان را به بهای هیچ از شما بگیرند. ددمنشی در زمین، همچون بیماری واگیردار است و کسانی که مهر در دلشان رو به فراموشیست به این بیماری دچار خواهند شد. بدسرستانی که سرچشمه‌ی این بیماری هستند،

همه‌ی توانشان را به کار گرفته‌اند تا شما همچون آنان به تباهی کشانده شوید.

گمان نکنید که ویژه نیستید! همه‌ی آدم‌ها در زمین ویژه‌اند. ما باید به مادرمان زمین ارزش بدهیم. کسی که بداند هست و نیستش از این زمین است، هیچگاه به خود و به دیگران ستم نمی‌کند.

برای آگاهی و پیش‌درآمدی از نوشتار، بهتر است این نوشته را بخوانید: این نوشته‌ها در ۹۶/۵/۲۸ به دفترم به گونه‌ی بی‌درنگ درون شدند تا در مهر سال ۹۸ خورشیدی به پایان رسیدند. هنگامی که می‌گویم بی‌درنگ، به معنای آن نیست که بدون اندیشه درون شده باشند، برای این بی‌درنگ است که همه‌ی دیده‌ها، شنیده‌ها و سرگذشت‌هایم را بدون آن که گمان ببرم یا دست به زدودن آن بزنم با خودکار به برگه‌هایم شلیک کردم.

رده‌بندی نوشتار به این گونه است که نخست، نوشتاری ادبی با درون مایه‌ای ناآشنا آغاز شده و سپس آرام‌آرام به دشواری‌های مردمان پرداختم و بانی آن دشواری‌ها را به نمایش گذاشتم. پس از آن به دادن راهکاری برای رهایی مردم سرزمین پُربارمان پرداخته شده. در این کتاب جستارها فراوانند هرچند که باید بیشتر از این هم می‌بود، چون رنج مردم جهان و سرزمینم به یکی و چندتا پایان نمی‌یابد و سختی‌ها و بانی آن‌ها بسیارند.

این جستارها و درون‌مایه‌هایش پس از چندین برگ نوشتار ادبی که شاید برای سرنخ دادن و پیش‌زمینه‌ای برای آماده سازی ذهن شما

باشند، در برگیرنده‌ی نوشتاری بدینسان هستند: خانواده، ستم، ستمکار و ستم‌دیده، بردگی و آزادگی، هازمان (جامعه)، اندکی تاریخ، مرزها، پرچم، جنبش‌های جدایی‌خواه و پانیسم‌ها، جهان‌خواران و ستمکاران جهانی، اپیون (مخدر)، سامانه‌ی آموزشی، رسانه، ملی‌گرایی، ایران و سرزمین‌های جدا افتاده از آن، اختلاف طبقاتی، زن‌ستیزی، مردستیزی، محیط‌زیست، دولت‌های ملیت‌ستیز، مردم، سامانه‌ی سرمایه‌داری، جوانان و...

مانند پیش همچون کتاب «من نامه» که نخستین نوشتار من بود، همچنان بر پالایش زبان پارسی از واژگان بیگانه پافشاری شده. زبان و فرهنگ پر بار ما در این زمانه، تنها چیز است که می‌تواند در برابر تاریکی جهان نوین و پست‌سرشتان افسار به دست آن، جامه‌ی رزم به تن کند و پیروز شود، همانگونه که هزاره‌ها با کمری شکسته توانسته و اکنون هم خواهد توانست.

باشد که جایگاه بنیادین مردم و فرهنگ و زبان کشورمان ایران به زودی آشکار شود و ایران‌بزرگ، بار دیگر با یکدلی مردم آن ریخت بگیرد و بیش از این در بی‌هویتی به سر نبریم.

شاید در خواندن این کتاب با درون‌مایه‌ای جسته گریخته و درهم روبرو شوید، ولی هرچه می‌خوانید را بی آن که اندیشه کنید از سر نگذرانید که در خفقان این جهان تا توان داشتم با واژگانم بازی کردم. نوشته‌های نویسندگان چه تلخ و چه شیرین، گذر جوانی‌شان را در بر دارد. تنها کاری که از شما می‌خواهم، خواندن و اندیشیدن است که ذهن پرسشگر و کنجکاو برای ستمگران در جای‌جای جهان سهمگین

است. به امید روزی که بتوانم آزادانه بدون هیچ مرز جغرافیایی و پریشگری ددمنش، در همه جای کره‌ی زمین گام بردارم و هرچه در دل دارم را آزادانه بازگو کنم، بدون آن که زندان شوم یا سر از تنم جدا شود.

از همه‌ی کسانی که در رشد اندیشه‌ی من کارا بودند یا در زمان ناامیدی مرا به سوی توانایی‌هایم هل می‌دادند سپاسگزارم. از آموزگارانی که در خفقان برایم روشنگری کردند، مردم خشمگینی که تنها راه زندگی را در خشم می‌دیدند، نویسندگانی که زیر زمین پوسیده بودند و نوشتارشان نباید خوانده می‌شد مگر پنهانی، نویسندگانی که رفتنش جرم می‌باشد و هرچه گذرگاه سخت است را برایم می‌نگاشت و می‌نگارد تا زمین نخورم، آموزگاران و استادانی که مرا برای اندیشه‌ی ویژه و خوی آزادیخواهم کوچک می‌کردند، آنان که مرا به روانی ناآرام و پر از خشم دچار کردند، کودکان‌هایی که برای ندیدن و ندانستن پول می‌گرفتند، همه‌ی کسانی که باورهایشان را به من زورچپانی کرده بودند، کارفرمایانی که خون من و مردم بینوا را در شیشه کردند و می‌کنند، سپاسگزارم.

در پایان از آموزگارِ بزرگ این جهان بسیار سپاسگزارم، از تو سپاسگزارم ای فقر و نداری که مرا با این همه تنش در تنگنا رها کردی و آگاه شدم رهایی‌ام از تو، با آگاهی در بند شدگان دیگرست شایست. از خودم هم سپاسگزارم که هرچه دیدم و شنیدم را فراموش نکردم و رفتنم را جلو نینداختم تا شاید بتوانم فردایی بهتر را به چشم بینم.

قله‌ی قافی که قلم به دست و قاطع بود را دوست دارم که در نوجوانی صدایش در گوش‌هایم بود و ملتفت بودن را فریاد می‌زد. کسی که خود را هیچکس نمی‌دانست و برای گربه‌ای که پیش‌تر بَبر بوده فریاد می‌زد و در هر کجای جهان سربازی برای ایران است. لطیف پدرامی که خراسان را از یاد نبرده. امامعلی رحمانی که فر ایزدی دارد و آتشکده‌ها به گرمی اندیشه‌اش روشن شدند.

شیر دره‌ی پنجشیر که شعرخوانی‌هایش به فارسی روان در گوش‌هایم آمد و شد دارد. آنان که دستانشان از تن جدا شد و خونشان را بر رخ کشیدند تا زردیِ رخ، به شادیِ دشمن بیگانه نینجامد. آنان که برای آزادیِ مردم از بند نادانی تلاش کردند و می‌کنند. آنان که برای این خاکِ پر بار بدون چشم‌داشتی تلاش کردند و در فقر یا زیر شکنجه‌ی نادان‌ها جان دادند را دوست دارم.

باشد که بتوانم پیش از پایان یافتنم، آنچه درخور مردم جهان است را به انگاشتشان بیفزایم و در راستای کامیابی مردمان فرودست کاری کنم. زمین برای فرودستان هم هست، ما هم در این زمین سهمی داریم و باید بتوانیم در آسایش زندگی کنیم. این را بدانید که هرچه بیشتر خودمان را به ندیدنِ ستم و تباهی خو بدهیم، روزی ستم درِ خانه‌ی ما را نیز خواهد زد و آنجاست که دیگر همصدایی نیست، چون همه را پیشتر از دم تیغ گذرانده‌اند. بخوانید تا بدانید.

پیروز باشید

پیوندها

آی دی اینستاگرام
Ahoora.f1374

آی دی تلگرام
@Ahoora74

*اهورا دستجردی نام دوم بنده هست که با این نام شناخته شده
هستم و در فضای مجازی هم با همین نام گُنش دارم. می‌توانید با
دنبال کردن (#اهورا_دستجردی) نوشته‌های غیررسمی در اینستاگرام
را نیز بخوانید.

ماییم و یک شب تاریک، در دل خفته غمی باریک. ما فلسفه‌ی
 موجیم، جاری چو باد و آویزان ز دار و تهی از روان و بندیم. به جایی
 می‌رویم که نه روشن و نه خاموش است، نه زاری درونش دارد و نه فالی
 نیک گرفته می‌شود. من همانی هستم که فانی و جاوید و رهنمای
 ذهن‌های خشک و انباشت شده از کاه و پنبه‌های آتش گرفته و بد رنگم
 که همسایه‌ها از موش‌های لانه کرده در آن جا نالانند و گربه‌ها شاد و
 مگس‌ها خرامان. شیری هم در بیشه ناآگاه از هستی آدم‌های گوشت‌تلخ
 و گرسنه.

شده باشد با سر به دیوارهایش بکوبم تا ویران شود این کار را
 خواهم کرد. ویز ویز مگس‌هایش مرا آزار می‌دهد، شادی گربه‌هایش به
 من امید و زایش موش‌هایش پوچی این زندگی را یادآور می‌شود. یکی
 تنها صدا دارد، یکی شکم، آن یکی گوشت و دیگری در پی شکارش و
 بیرون از این چرخه‌ی پست و ننگ‌آور است.

هیچ کس ندانست برای اینکه کامروایی تنم را سرکوب کنم دفترم
 را به جوهر خودکار آلوده کردم و هیچ کس ندانست خودکامگی و
 تن‌بارگی همه از نتراشیدن اندیشه و نکوهیدن تن برای نیازهایش است.
 رویه دگرگون شد، من به بی‌درنگ نوشتن روی آوردم چون دلم
 می‌داند و ذهنم نمی‌داند چه می‌کنم. اگر ذهن بداند پس مرا به مُردن
 فرامی‌خواند و مانند همیشه در کنجی با او و من‌های خودم کلنجار
 می‌روم.

کی گم می‌شود این اهریمن هستی آدم‌ها و خودم؟ من که اهریمنم را خوابانده‌ام و به ندای درونم که آشکار نیست چیست گوش می‌دهم.

هر که زد به من گفت زن و هر که خوابید به من گفت دست از کار نکش. نمی‌دانم این‌ها چه هستند که به جان من افتاده‌اند، ولی اگر این‌ها را برای کسی بگویم می‌دانم که می‌خواهند مرا اسیر دانسته‌های پوچشان کنند تا درگیر یکنواختی و گودالشان شوم.

من می‌دانم و شما نمی‌دانید. من خود را فراموش کردم و اکنون دوباره یافتم. من کنان راهی کوچه و بازار می‌شدم، ولی یک بار که دانستم منی کردن پیش مردم مرا به چاه می‌برد، با خودم پیمان بستم من‌هایم را به ما برسانم و هر من برای من دیگری بمیرد و زندگی کند. این من نیستم که می‌نویسم باور کنید من نیستم، من بودم که این چنین بی‌گدار به آب نمی‌زدم و هر چیزی به زبان نمی‌آوردم.

دستانم سُست شدند و سرم سبک، ولی سبکی‌اش به سنگینی غم‌هایم است. دلم دوست دارد آن را همیشه سبک نگاه دارم و بر هر چه بدی است آب دهان بریزم و دانه بپاشم روی زمین‌های پوچ از اندیشه و بن‌بست. همان بن‌بستی که گاهی برای پافشاری روی واژه‌هایم به آن می‌رسم و دلم می‌خواهد نباشم.

گاهی تنها از چشمانم و سوزش و دردش گفته‌ام، ولی این بار هم چشمانم می‌سوزد و هم دلم. می‌خواهم به نزد شیر بیشه بروم و شکار بیاموزم. شاید آن شیر شکار خویشتن را به من آموخت و توانستم خودم

را در گوشه‌ای نیمه روشن گیر بیندازم و به دندان گرفته، به بیرون از خانه برده و زیر ابرها به پرواز در بیاورم.

چه کسی گفته است نوشتن حس می‌خواهد؟ وای این را هم که خودم گفته‌ام. می‌خواستم ببینم می‌شود بر گردن کسی دیگر بیندازم دیدم نمی‌شود، چون نتوانستم مانند دیگران به دنبال گناهکار باشم.

نمی‌دانم این نوشته‌ها را بخوانند چه درباره‌ی من می‌گویند و چه درمی‌یابند، ولی اگر چیزی جز زندگی روزمره‌ی یک آدم دردمند و پریشان پیدا کنند جای شگفتی دارد. این آدم‌ها همیشه به دنبال کاستی‌ها هستند که از مردم دیگر خُرده بگیرند.

نوک انگشتان پاهایم گِرِگَز می‌کند از بس که راه رفتم. نمی‌دانم چرا دهان درد نگرفتم با آن همه گفته و سخن که با خودم بده‌بستان کردم. خیره شدم بر نمی‌دانم کجا، به راستی که نمی‌دانم کجاست! شاید تاروپود فرش زیر پایم است که چنین سرخ و خونین است و شاید خون پیشانی‌ام است که چکه کرده روی چشمانم. راستی مگر پیشانی‌ام خون آمده؟ دل و دماغ برخاستن ندارم تا جلوی آینه بروم. راستی گفتم آینه، بی‌گمان از آن چیزی نمی‌گویم، چون دیشب گریزان از آینه و خاموشی بودم.

از خودم بیم دارم، هر بار هم که این را می‌گویم باز به خودم پناه می‌برم و از دیگران چشم‌پوشی می‌کنم. سرد و گرم می‌شوم، انگار آتشفشانم فوران کرده و زمستان است. خارش سختی به جانم افتاده، پاهایم زخم شد از بس خاراندمشان. راستی کف دستم را می‌خواهم گاز بگیرم ولی نمی‌شود. چه صداها می‌موزی به گوشم سوزن می‌زنند و چند دسته مو روی پیشانی‌ام است و جلوی دیدم را گرفته. کاش موهای

دختری بود که بالای سرم ایستاده، سپس خم شده و موهای بلندش روی چهره‌ام شناگنان قلقلکم می‌دهند. تنم چرک شده و گرمابه کنار دستم است، ولی از اندیشه‌هایم گریزانم. این آبِ گرم مرا به اندیشه‌ی ژرفین وامی‌دارد.

۲

روان‌پریش کیست و چیست؟ هر چه هست و هر که هست در من نمی‌گنجد. من که روانی ندارم، اگر روان داشتم جاری بودم از ملخ، نمی‌دانم چرا میان واژه‌های مهربانی، زندگی و مرگ، ناگهان گفتم ملخ. شاید در خود نهفته‌ام ملخ‌ها گندمزار هستی‌ام را خشکانده و اهالی روستایش از گرسنگی ملخ‌ها را خورده‌اند. چه بخور بخور و کارزاری شده، هر که سهم هر کسی را بخورد خودش خوراک می‌شود. من که نه سهمی دارم و نه سهم کسی را خورده‌ام. کسی بیاید و من را بخورد.

گوشتم شیرین‌تر از شیرین‌بیان است. ای وای، من که تا به اکنون شیرین‌بیان نخورده‌ام، ولی درگیر نامش شدم که شیرین داشت. خب شاید شیرین باشد، ولی از خنده‌های کودکی که پس از گریه‌اش می‌خندد شیرین‌تر نیست؛ این را به چشم دیده‌ام و شوربختانه آن کودک خودم نبودم. من هر بار که گریه می‌کردم خنده‌ای در کار نبود، چون دل‌کی مهربان نداشتم و از گریه‌ی بیش از اندازه از خود بی‌خود می‌شدم و دراز به دراز می‌افتادم.

مچ دستم به فروش آمده و می‌گوید کمتر بنویس نامهربان دردم آمد، ولی کیست که او را ببیند؟ اگر با دو دستم می‌توانستم بنویسم شاید کمکی برایش می‌شد. ولی نه! آنگاه با هر دو دستم می‌نوشتm و هر دو به گریه می‌افتادند. باشد این بار می‌گذارم کمی بیاساید، ولی پس از این بخشش، آسایشی در کار نیست. درست مانند کارفرماهای امروزی و پندار پست‌شان گفتم، بیچاره کارگرانی که زیر دستشان به بردگی خو می‌گیرند و می‌سازند و خشنودند که نان هنوز گران نشده و کودکشان...

این را هم رها کن، ندار را چه به بچه داشتن! نه نه، این داستان من است و نمی‌گذارم کودکانی پا به این گیتی بگذارند تا دست خالی پدر را ببینند و غُرغُرهای مادر را بشنوند که می‌گوید همین هم شاید شماری نداشته باشند پس بنشین و بمیر.

گویا در خانه‌ی همسایه جشن پیوند زناشوییست. صدای سازشان مرا به شور می‌آورد. دیرگاهیست که شادی کسی را ندیده‌ام، همه‌ی مردم تیره می‌پوشند و به جان هم افتاده‌اند.

از هر چه زمینه‌چینی یا پیشگفتار است بیزارم. گمان مبرید که نوشته‌های من زمینه‌چینی دارد، این‌ها خودشان آغاز داستانند و پایانشان با پایان برگ‌های دفترم همخوانی دارد. هر بار هم داستانی را آغاز می‌کنم هنوز به پایان نرسیده آن یکی را قلم می‌زنم. کمی تلاش کنم دیگر دفتری برایم نمی‌ماند.

هر بار که نوشتن را از نو آغاز می‌کنم می‌خواهم بنویسم دلم چه چیزهایی را می‌خواهد؛ این دل کی خواسته‌هایش از من بخت‌برگشته پایان می‌یابد؟ شاید نمی‌داند که نمی‌توانم خواسته‌هایش را برآورده کنم، شاید هم می‌داند ولی امید دارد. امید همان چیز است که شمار زیادی از مردم دیگر آن را ندارند و در دلشان کشته‌اند، نه امید دارند و نه به خودشان باور.

بهار و تابستان را همیشه دوست داشتم تا این که دانستم این دو را تنها هنگامی می‌توان دوست داشت که به مدرسه می‌روی، چون در جشن نوروز و روزهای تابستان، هیچ دغدغه‌ای نداری و خشنودی که

سپیده‌دم برای نشستن روی میزهای سفت و خشک از خوابِ ناز
برنمی‌خیزی و به کلاس‌های درسِ بی‌سود نمی‌روی.

دانش بدون لذت یاد گرفتنی نیست، ولی چاره چیست؟ آموزگاران
نیز از زندگی خود لذت نمی‌برند، ما که جای خود داریم؛ ولی جابه‌جا
گفتم. باید می‌گفتم هنگامی که ما از هیچ چیز لذت نمی‌بریم آنان که
جای خود دارند. این داستان را همین‌جا به پایان می‌رسانم، ولی کاش
دوباره کودک می‌شدم و می‌توانستم با بازیچه‌هایم بازی کنم تا اکنون
خودم بازیچه‌ی روزگار و آدم‌های بی‌مهر نشوم.

از این‌ها سخن گفتن بی‌سود می‌باشد و بهتر است از چگونه پرواز
کردن بگویم، ولی ما که هنوز جوجه‌ایم و پَر نداریم تا بخواهیم پَر
بکشیم و پرواز کنیم. سرانجام نوبت ما نیز می‌شود، کاش در آن پروازی
که هنوز رخ نداده با چیزی برخورد نکنیم که نتوانیم رهایش کنیم و
سفرمان را به درستی ادامه دهیم.

هر چیزی که خواستار ما باشد، با ما پرواز می‌کند و به هدف ما دل
می‌بندد. نه اینکه من خودخواه باشم و این را بگویم، ولی کسی که
هدفش پرواز است و پس از آن نشستن در جایی که پرهایش را هرگاه
خواست بگشاید، نباید برای چیزهایی که در راه می‌بیند، بنشیند و
زندان شود.

کاش این همه که از پرواز و هدف می‌گویم، روزگار مجال آن را به
من بدهد، ولی روزگار چیست دیگر؟ من که هر کار بخواهم می‌کنم، اگر
این چنین نبود در اینجا و این زمانی که هستم حس نمی‌کردم آزاد
نیستم. آزادگان برای آزادی جان می‌دهند و زندان نمی‌شوند.

۳

کسی چرا از من یادی نمی‌کند؟ من که هنوز زنده‌ام! مگر اینکه دیگران به تازگی دانسته باشند، دم و بازدم زندگی نیست. این دیگران شده‌اند همه چیزمان. از کودکی هر کاری می‌کردیم می‌گفتند دیگران می‌بینند و بدگویی می‌کنند، یا می‌گفتند این کاری که می‌خواهی انجام دهی را مگر کسی انجام داده که تو آهنگ آن را داری؟ نمی‌دانم چگونه است، هرچه سرکوب شدیم و سرکوفت خوردیم و ندیدیم و نداشتیم گردن دیگران بوده. دیگرانی که نمی‌دانیم که هستند و چه می‌کنند! گویی آمده‌اند که نگذارند ما روی پای خود بایستیم.

چندی پیش پیوندی میان سگ و شماره‌ی دو پیدا کردم. دانستم پیش از شماره دو، سگ است و هنگام شمارش باید گفت: سگ، دو، سه و چهار.... این دو از نخست با هم پنهانی دوست بودند و روی پاهای بی‌نویان پاکبازی می‌کردند و اکنون هم به کارشان ادامه می‌دهند و خواهند داد.

گاهی زودتر از نیمه‌شب، خواب در چشمانم را می‌کوبد و سرزده می‌آید، ولی با خودم می‌گویم شاید از آن سو نیز زودتر از خواب برخیزم. من که کاری جز جنگ با خود ندارم و هر روز چشم به راه رخدادی هستم که خنده بر لبانم بکارد. از همه این‌ها بگذریم روزگار برای من کشاورز خوبی نبوده، هر بار چیزی کاشته میوه نداده.

نوشته‌های نویسندگان را که می‌خوانم به بیچارگی آدمیان پی می‌برم. چه اندازه بدبختیم که نویسندگان برای لذت بردن از زندگی برای ما می‌نویسند و راهکار می‌دهند. یعنی در این زمین ویران،

دست کم لذت بردن هم بر ما روا نیست که باید به زور آن را یاد بگیریم و برای پدر نویسنده و خودش آمرزش بخواهیم؟ دوست دارم انگیزه‌ی هر کسی را برای هر کارش بدانم. خودم که می‌اندیشم انگیزه‌هایم را پذیرفته نمی‌دانم. چه می‌شود که مردمان به کارهای پوچشان انگیزه نشان می‌دهند، با این که برای هیچ کسی سود ندارد؟

هر بار که به نگارش گیتی و این زندگی می‌پردازم، نمی‌دانم چهارگوش است یا گرد. چیزی که من می‌بینم مرکز و خِرد آدم است که پرگار شده و دور خود می‌چرخد و مرز درست می‌کند، ولی در همان دایره‌ای که ساخته به دنبال گوشه‌ای می‌گردد که بنشیند و در خود فرو رود. شاید همه‌ی این‌ها انگاشت‌های پوچ من باشد و دیگران بی‌مرز و بدون اندازه نگاه می‌کنند و مهر می‌ورزند.

هیچ کس... چه می‌خواستم بگویم؟ یادم رفت. بی‌گمان درباره چیزی بوده که کسی نمی‌تواند انجام دهد. داشتم دنبال واژه‌ای می‌گشتم که واک «ف» داشته باشد مانند فلاخن، ولی ذهن است دیگر ناگهان جایی گیر می‌کند و ول کن نیست.

انگار نمی‌توانم بیش از این تلنگر بزنم آن هم بی‌درنگ. باید بخوابم و در خواب، خودم و آرزوهایم را ببینم که موش و گربه شده‌ایم. کاش می‌شد خواب ندید و تنها خوابید و بیدار شد. در بیداری به اندازه‌ی کافی می‌بینم، در خواب هم رهایم نمی‌کنند و من باید این بار به خواب بی‌خوابی فرو روم. چه می‌شد که رها شوم از خودم و خودمان، کسی بیاید رنج مرا بگیرد و نیست کند.

از این چند بالشی که کنار من شب‌ها به خواب می‌روند، یکی درونش از پَر پَر شده. از خواب که بر می‌خیزم روی جامه‌ام پره‌ای ریز و درشت می‌بینم و خشنود از اینکه سرانجام بال درآوردم، برمی‌خیزم و درمی‌یابم، نه این چنین نیست و سر جایم می‌نشینم.

نمی‌دانم با ذهنم چه کنم. چه بیلزن خوبی شده و به خاک شده‌هایم دستبرد می‌زند. هرچه می‌گویم به گورستان من دست‌درازی نکن باز هم کار خود را می‌کند. یکی نیست که بیل را از او بستاند و جایش داروی خواب‌آور بدهد، شاید مرا رها کند و برای خودش خواب ببیند.

باور کنید رفتگان باز نمی‌گردند. کاوش نکنید، هر چه هست در پیرامونتان است. همان‌ها را دریابید و ببینید برای شما چه کارها که نمی‌کنند. هر بار هم پشت دستان را داغ می‌کنیم که یاد آور باشد و تا بهبود می‌یابد، روز از نو و روزی از نو.

۴

چمن خیس خورده را از ته دل دوست دارم، بوی تازگی و زندگی می‌دهد، آوای گنجشک‌ها هم کنارش باشد که چه بهتر. یادش نیکو باد آن زمان‌ها که کودک بودم گرمابه‌ها همگانی بودند. یکی از لذت‌بخش‌ترین کارهایی که می‌کردم این بود، هرگاه به روستای پدری می‌رفتم از برادرِ مادرم خواهش می‌کردم که مرا برای شست‌وشو به آنجا ببرد.

آن زمان‌ها در روستاهای کوچک از این گرمابه‌ها بود و هنوز فردگرایی به دل‌ها رخنه نکرده بود. پس از این که خیس آب می‌شدم، تلاش می‌کردم زودتر بگریزم که زیر آفتاب سوزان خودم را خشک کنم. نمی‌دانم چه شد که یادش افتادم، شاید برای اینکه هم‌اکنون صدای خنده‌ی کودکان را می‌شنوم و خشنودم که می‌خندند و برای هیچ شادند.

به در و دیوار سرایی که در آن نشستم نگاه می‌کنم که چیزی بیابم و از آن بنویسم، ولی تنها چیزی که می‌شود از آن نوشت، بازیچه‌ها و عروسک‌های کودکی‌ام است که آرزو به دل نگاهم می‌کنند تا شاید دوباره در آغوش بکشمشان.

گاهی انگاشتم از خودم این است که یک دیوار بزرگ و استوارم. هر کس از خودش و دیگران بُرید به نزد می‌آید و بر من تکیه می‌زند و خَر بزرگوارش که از پل رد شد، لگدی بر من زده و می‌رود.

کاش درختی در کنارم ریشه می‌گرفت و بزرگ می‌شد تا اگر لغزیدم ویران نشوم. کی می‌شود چشمانم را باز کنم و بینم هر چه

بدی و رنج است سراب بوده؟ کم کم شور و ذوقم برای نوشتن فروکش می‌کند و آنجاست که جان به جان آفرین واگذار می‌کنم.

نمی‌دانم چرا نوشتارم چنین ریز و کوچک شد. به یکباره خودم را فراموش کردم. مانند همیشه خودم را ندیدم و دل به دریا زده و صدا زدم آن را که باید. چه پاسخ برسد و چه نرسد ارزشی ندارد. اینکه هر بار من ندا می‌دهم پر ارج است. من خودم را هر بار خاک می‌کنم، بلند می‌شوم باز. تنش‌ها را کی می‌شود خاک کرد در این غوغای صداهاى آزاردهنده و مردم نامهربان؟

گویا یک آسپ روی سرم خرامان خرامان گام برمی‌دارد و با هر گام، تلنگری پردرد بر سرم درون شده و از دهانم آهی بلند بیرون می‌شود. دمدم‌های شب به غروب نارنجی آفتاب می‌نگرم و دلم برای روز تنگ می‌شود. شب خاموش است ولی پر فریب. شب دشمن فراموشیست و هرچه از یاد برده‌ایم بر ما یادآور می‌شود.

شتاب زده به خودمان می‌آییم که چه دردهایی نکشیدیم و پرسش می‌کنیم که به راستی چگونه تاب آورده‌ایم؟ سپس به این می‌رسیم که هر دردمندی روزی با دردش کنار می‌آید و چشم به راه درد تازه‌ای می‌شود. گیتی پر شده است از دردمندان و اندکی ستمگر ناسپاس که ناسپاس شده‌اند به داشته‌هایشان. داشته‌هایی که اگر نداشتند بهتر بود. همین داشته‌ها مرز میان دارا و ندار را آشکار می‌کند.

۵

تبر و ریشه با هم کشمکش دارند و هر بار ریشه‌ها شکست می‌خورند. کاش کارخانه‌ای داشتم که در آن مهربانی می‌آفریدم و بسته‌بندی کرده و میان مردم پخش می‌کردم آن هم به رایگان. گویا لبخند شیرین من و چندی دیگر کارساز نیست و باید چنین چیزی را بیافرینیم.

داشتم با دوستم گفتگو می‌کردم و می‌گفتم، ای کاش کشورتان آریانا (افغانستان کنونی) به زودی از چنگ بیگانگان و خشک‌مغزهای مذهبی آزاد شود و ناگهان دیدم هر دو داریم برای ساختن قفس به دوست پرنده فروشمان کمک می‌کنیم؛ بلند گفتم ببین ما چه می‌کنیم! برای مرغان قفس درست کرده و آزادی را زندان می‌کنیم و خود از آزادی می‌گوییم و آرزوی پرواز داریم. راستی که چه دوگانگی آشکاری بود.

با همه‌ی این‌ها، آرزو دارم آزادگان و مردم سرزمین‌های آزاد به زودی از چنگال ستمگران بیرون روند و خوشبختی را به چشم ببینند. همان خوشبختی که پیش‌تر در کنار هم آن را داشتیم و ایرانِ بزرگ تکه‌پاره نشده بود.

۶

کجايند روشنگ‌های کژ و ناموزون که با بستن چشم‌هایم خاموش می‌شدند و از میان تاریکی به یکباره به مردمک چشم هجوم می‌آوردند؟ تیربارانی از گفته‌ها و پندهایی که همان زخم زبان و نکوهش بودند و ایستادگی در برابرشان شایا نبود و غبار تنهایی بر ذهنم می‌نشست.

اینجا بود که دیوانگی‌ام آغاز شد و در کوچه و خیابان با خودم گفتم و خندیدم. به اندازه‌ای در خیال خود نام‌آوری و پهلوانی کردم که تا به خودم آدم دیدم ایستگاهی که باید پیاده می‌شدم را نشدم و جایش به بالیدن و دست تکان دادن برای دوستدارانم در ذهن پریشانم پرداختم؛ ولی باز هم با خنده و شور پیاده شدم و امیدوار به اینکه روزی همان خواهد شد و می‌دانم که می‌شود.

سنگی که به سوی آسمان پرتاب کردم، با فلاخن بر سرم کوبیده خواهد شد. ای وای! این همان واژه‌ای بود که می‌خواستم واک نخستش «ف» باشد و به ذهنم آمده بود، اینجا خودش را نشان داد. کاش می‌شد همه‌ی چیزهایی که در اندیشه‌مان نگارش می‌شوند، همان دم خودشان را نمایان کنند. این که تنها یک واژه بود، مانند هزاران واژه‌ای که در سرم می‌چرخند و صدای جیک‌جیکشان مرا از خواب بلند می‌کند.

راستی یادم نیست تاکنون در این نوشته گفته باشم که خسته و نالانم. شاید هم گفته باشم، ولی اگر گفته‌ام فراموشش کنید و اگر باز هم گفتم نادیده بگیرید، چون من همیشه خسته‌ام و گفتنش برای هیچ کس سودی ندارد. خستگی من با هیچ چیز کنار نمی‌رود، مگر

اینکه ببینم همه چیزهای گیتی سر جای خودشان هستند، مانند آدم‌ها که باید سر جای خودشان باشند و هیچگاه نیستند.

من که در آسمانم و دیگری روی زمین جای چهارپایان نشسته و آن یکی پوست آدم را وام گرفته و وزنه‌ی نام آدم را روی تنش حس نمی‌کند. هر کس که آدم باشد باید همان آدم بماند. خودم را گفتم در آسمانم، نه که بخوام بگویم خدایی می‌کنم یا من تافته‌ی جدا بافته‌ام. پرنده‌های سر به هوا و گیجی مانند من نمی‌توانند آدم باشند و سرانجام به زمین می‌خورند، ولی چون در آسمان هستم، چگونگی همسانانم را این چنین بازگو می‌کنم. باشد که هرروز بیناتر شوم و روزی به جای زمین به آدمی برخورد کنم و ناکام نمیرم.

کاش می‌شد گلی بکارم، هر روز به آن سر بزنم و مهربانی‌ام را پیشکش کنم، چون می‌دانم که روزی شکوفه می‌دهد و غنچه‌ی زیبایی از آن بیرون می‌زند و تلاشم را بیهوده نمی‌گذارد.

۷

سرانجام پرده را از جلوی پنجره کنار زدم و روشنی را از نزدیک دیدم، ولی شهامت باز کردن خود پنجره را ندارم. نمی‌دانم آن بیرون چه چیز در کمین چشمانم است تا نمایان شود و مرا بیازارد.

آدم‌ها برای چه پوشش دارند؟ اگر کسی جامه‌ای بر تن نمی‌کرد، همه می‌دیدند که کسی با کس دیگر ناهمگون نیست و آن جامه‌های گول‌زننده بوده که جدایی میان آنان می‌انداخته. من سخت پشیمانم از این پوستین آدمی که درونش شدم. هر روز شرمگین‌تر می‌شوم که چرا نمی‌توانم به نیازمندان و بیچارگان این زمین کمک کنم. بیچارگی تنها نداشتن پول و دارایی‌های مادی نیست. بیچارگی همان خود را به خواب زدن است، همان خاموشی در برابر ستم و نشنیدن بانگ بیگناهان، هنگامی که خونشان پایمال می‌شود است.

آدم‌ها هر سال که می‌گذرد چندین سال به گذشته باز می‌گردند و خوی درندگی و کشتارشان دوجندان می‌شود. من هم از نخست در سرای خود نشسته بودم و بیرون را تماشا می‌کردم و تا پایان هم به نگارش کارهای مردم می‌پردازم. چه می‌شود کرد در این سنگلاخ زورگویان و پلیدها؟

داشتم به این می‌اندیشیدم که اگر فرشته و اهریمن را با بال انگاشت (تصور) کنیم، بال‌های اهریمن زیباترند و بیشتر با او همخوانی دارند. نمی‌دانم چرا، ولی از هرچه نافرمان است خوشم می‌آید و دوست دارم به آنان شادباش بگویم، برای اینکه از هیچ‌کس جز خود فرمانی

نمی گیرند. من با داستان هایی که گفته شده و می گویند کاری ندارم، ولی نافرمان ها خودشان خدایند و به دیگران درس زندگی می دهند.

۸

این روزها همه بوی مرگ می دهند، شما چه؟ همین اندکی که هستند و امیدوارانه لبخند می زنند را روی سرتان بگیرید و هر چه در سر دارند از آنان بیاموزید.

ما نویسندگان از همه ی درختانی که فدا می شوند تا برگه ی زیر دستان فراهم شود و از کسی که به ما گفت تا پایان زندگی تان و تا زمانی که می توانید بنویسید و پیش بروید سپاسگزاریم. ما نویسندگان چیز زیادی از مردم جز خواندن و دانستن نمی خواهیم. بخوانید تا بدانید پیرامونتان چه می گذرد.

۹

چکش و قلم به دست گرفتم تا خودم را ساختم و ریخت دادم. چشمانم را باز کردم و روزی یا شبی، نمی‌دانم چه زمان بود، ولی به خودم گفتم بنویس و بنویس آنچه را که باید و دلت را پاک کن از هرچه ناملایمتی و سختی است.

به ماهی‌ها بگویند، همان ماهی‌هایی که در تُنگ کوچکی در فراموشی هزارباره‌ی خود می‌چرخند که ما آمده‌ایم تا تُنگ شما را بشکنیم و در جای بزرگتری رهایتان کنیم، ولی ذهن و فراموشی‌تان دست خودتان است. اگر مرا فراموش کردید شکوه‌ای ندارم، ولی جایگاهتان را همیشه به یاد داشته باشید. شما پس از رهایی از زندان باز هم آزاد نشده‌اید، چون همه چیز را فراموش می‌کنید حتا جایی که پس از آزادی زندگی خواهید کرد.

همیشه یک راه برای گریز هست. کیست که آن راه را یافته و پا در بیاورد و بگریزد؟ من که در دفترم هر روز و هر شب گریزان‌پای و جوهرریزان آواز می‌خوانم و می‌دوم.

در شهر چه غوغای خاموشی برپاست، هرکس در خودش فریادی ویرانگر و نهفته دارد. نمی‌دانم چگونه جلودار آند و نرم و آهسته راه می‌روند و از گفتارها نمی‌هراسند.

کفپوش پیاده‌روها را باید از یخ می‌ساختند و همیشه سرد نگاه می‌داشتند تا مبادا آب شود و شهر را آب ببرد و خفتگان راستین نمایان شوند، همان‌هایی که چشم بر گریه‌ی ستمدیدگان بسته‌اند و بوی مردار می‌دهند.

۱۰

چشم‌هایم مردم می‌چرخد تا چیز تازه‌ای ببیند و از آن بگویم، ولی تنها چیز تازه و بازگو شونده خودم هستم که هیچ بروز نمی‌دهم. همیشه که نمی‌شود از خودم بگویم و گوش‌های مردم را از خودم و یکنواختی‌هایم پُر کنم.

همسایه‌ی پیری داریم که چندی پیش، شوهرِ کهن‌سالش از این گیتی چشم فروبست. گاهی او را می‌بینم و دلم برای خودم می‌سوزد و خود را نکوهش می‌کنم که این همه بیم از دست دادن دارم. پیرزن خم به ابرویش نیامده، تنها و یک‌تنه به زندگی ادامه می‌دهد. خوشا به چگونگی‌اش، کاش جایگاهمان را با هم جا به جا می‌کردیم. دل که پیر شود سالیانِ زندگیِ آدمی بی‌ارزش است و منِ پیر دل، آرزوی او شدن را دارم. سرم درد نمی‌کند ولی دستمال می‌بندم و می‌نالَم از آن.

کودک که بودیم، روی چهارپایه می‌رفتیم و دوست داشتیم بلندتر دیده شویم و جلوی آینه برای بلندی خیالی‌مان خشنود می‌شدیم. اکنون بلند شدیم و به همان اندازه غمگین. من نمی‌خواهم کسی را از بزرگ شدن نومید کنم، ولی بی‌گمان آن چیزی که چشم داشتیم بود را از این بزرگ شدن به دست نیاوردم و ندیدم.

اگر جنگل پیری را می‌یافتم که تاکنون پای آدمیزاد به آن نرسیده باشد، برای زندگی به آنجا می‌رفتم. افسوس این موجود دوپا همه جا را از بودنش آباد و بهتر است بگویم ویران کرده. جایی نیست برای رفتن و آسودن. سازش هم که نمی‌شود کرد، هر روز از این رنگین‌کمان آدم‌ها رنگی تازه نمایان می‌شود و شگفت‌زده می‌شویم.

۱۱

از لابه‌لای مه و ابرهای سپید و سیاه، سایه‌ای نه به رنگ سایه و نمی‌دانم چه رنگ روی سرم افتاد. هر چه بود سنگینی‌اش بر دلم چیره نشد و مرا کشید به دنبال خودش. هر چه جلو رفتم باتلاق‌ها بزرگ‌تر شدند و مرا بیشتر فرو بردند. خواستم دست بکشم و برگردم، این بار صدایم زد و ریسمان را بیشتر کشید. پیش رفتم و به مرز خفگی رسیدم، نه می‌توانستم برگردم و نه می‌توانستم جلوتر روم و گیر کرده بودم. این بار دستش را دراز کرد و دستم را گرفت، ولی چهره‌اش نمایان نبود.

هر چه بود و هر که بود مرا دوست نداشت. تنها دلش برایم می‌سوخت و می‌خواست همراهش باشم، ولی سختی بردنم را بر گردن خودم انداخته بود. هر جا گیر می‌کردم مرا می‌رهاند و هر جا دست می‌کشیدم فریب می‌داد و کنجکاو‌ی‌ام را به کار می‌گرفت. تا پایان رفتم و آنجا بود که دیگر ندیدمش.

چه می‌شد چهره‌ات را نشانم می‌دادی؟ رُخ بنما ای پنهان شده از دیده‌ی من که همه‌ی ذهنم را درگیر رُخت کرده‌ای. کاش منم تا پایانِ راحت با خود می‌پردی. تا پایانِ راهِ خودم که با من بودی، پس آرمانت جلوتر است که رفتی و برنگشتی....

۱۲

دوست دارم سخنی با گاوها داشته باشم. از پگاه ذهنم را درگیر کرده که چیزی هم برای آنان بنویسم. شاید باید پوزش بخواهم از این چهارپایان سرتا پا سود و فایده که با چندی برابر دانسته می‌شوند. به هر روی، دلم می‌خواست گفت‌وگوی کوتاهی هم با آن بی‌زبان‌ها داشته باشم، بگذریم. امروز چه بیهوده هدر رفت، ولی بیشتر که بررسی می‌کنم می‌بینم هر روزمان بیهوده می‌رود و ما سر جایمان نشسته‌ایم. از این که گفتم ما پوزش می‌خواهم، هم از گاوها و هم از دیگران، چون همه که مانند من روزهای بیهوده و بی‌سود ندارند و در کنج خود به سر نمی‌برند.

شهر مانند همیشه پویا و پر از آدم است که دست در دست هم گام برمی‌دارند و بگو بخند می‌کنند. اندکی هم چشمانشان یک جا بند نیست و همه جا را می‌پایند، جز آن کسی که کنارشان است.

دروغ بزرگیست اگر بگویم برای هیچکس همراهی راستین هستی ندارد و همه تنهایند. یکی همراهی به نام پول دارد و دیگری همراهی به نام غرور و آن یکی چشم‌چرانی و آن کس دیگر آدمی از خود گذشته را در کنارش دارد که خودش را پیشکش به او کرده. یکی دیگر تنهایی را دارد، اندکی هم هیچ کدام را ندارند و به مانند زالو به جان خود افتاده‌اند و نمی‌دانند از این گیتی چه می‌خواهند. جزو هر دسته که باشیم همراهی‌مان یک چیز کم دارد. کاش می‌شد آن کسانی که همراهی را از برنند به یکدیگر برخورد کنند و به پای هم و داستان‌هایشان پیر شوند.

به راستی کاش این کاش‌ها را می‌کاشتیم و شکوفه می‌زدند و در تابستان میوه‌هایش را برداشت می‌کردیم. اگر جای زندگی کردن، کاش و آرزو بکاریم، اینگونه کره‌ی زمین به جای آدم‌های پست، درختان فراوان خواهد داشت و جنبندگان از خوردنشان سیر می‌شوند و در پایان، میوه‌های مازاد روی درختشان تباه خواهند شد.

۱۳

هوای امروز یادم نیست چگونه بود، نمی‌دانم شاید هم در گفتار نمی‌گنجد، بگذریم چیز ویژه‌ای نداشت که بگویم؛ همان همیشگی بود که در دم و بازدم آن با دیگر آدمیان همسود (شریک) می‌شویم.

روشنایی لامپ اتاق بسیار زننده و رنج آور شده، پتکی هم هر دم بر سرم فرود می‌آید و دردم را دو چندان می‌کند. تنم داغ شده از کوشش روان و ذهن پریشانم. نوشته‌هایم را که می‌خوانند، گاهی لبخند چرتی می‌زنند و می‌گویند این‌ها را در پایان شب و پیش از خواب می‌نویسی؟ چه بگویم این بار؟ که خواب من از شب‌ها روی برگردانده و تو چه می‌دانی از نوشتن و دلِ دردمند؟

دوست دارم بلند فریاد بزنم و بگویم: «من تلاش کردم، می‌کنم و خواهم کرد» ولی روزگار با من دشمنی می‌کند و هر چه می‌کشم از نداری و بیچارگیست.

بارها و بارها خوانده‌ام که هیچ چیز دست خودمان نیست، زنده شدنمان، ناممان، کشورمان، خانواده‌مان، زبانمان و هزاران چیز دیگر تا برسیم به مرگ! آن هم دست ما نیست. پس ما به چه دردی می‌خوریم؟ اگر می‌توانستم همه‌ی نام‌برده‌ها را دگرگون می‌کردم و به آن نویسندہ‌های بی‌همه‌چیز نشان می‌دادم که چرند گفته‌اند.

من هر نامی دوست داشته باشم صدا زده می‌شوم، همه‌ی زمین‌ها سرزمین منند، همه‌ی مردم خانواده‌ام و همه‌ی زبان‌ها زبان مادری‌ام؛ ولی با زندگی و مرگ چه کنم؟ مرگ را می‌توانم خودم رقم بزنم! با

خودسری‌ها، با سبک‌مغزی‌ها و با هر چه که می‌شود مُرد، یا خود را به کشتن داد، ولی زندگی را چه کنم؟ این یکی را ناتوانم. دلم نمی‌خواهد به من بگویند نومید و افسرده، ولی چه کنم دیگر خسته شدم. همان همیشگی را دارم، خستگی و بی‌تابی. خسته‌ام از بس دویدم و نرسیدم. کاش بن‌بستی بود و سینه‌ی گورستان را در خودش جای داده بود. همه چیز برای توانگران است و ما مردم بینوا باید ببینیم و ببینیم.

هیچگاه گمان نمی‌کردم که به چنین روزی بیفتم و پریشانی‌هایم را بازگو کنم. همیشه شرم داشتم که بگویم چه چیز دارم و چه چیز ندارم. هم از دارایی‌هایم و هم از نداشته‌هایم شرم داشتم. داشتم بانی این می‌شد که بپندارم برای داشتن به دیگران می‌نازم و نداشتم ناتوانی‌ام را به مانند جنگ‌افزار به دست دیگران می‌داد تا آزارم دهند.

چه می‌شد کشاورز ساده‌ای بودم و با هم‌سرم به کشاورزی می‌پرداختیم و در کنار یکدیگر و فرزندانمان تا پایان زندگی می‌کردیم؟ سرخپوست‌ها را دوست دارم و سیاهانی که هنوز در قبیله خود بدون هیچ تنشی زندگی می‌کنند، کاش من هم می‌توانستم از این دوزخ مردم شهرنشین و خودفروخته بگریزم و نزد آنان بروم.

من چه بسیار دلم برای خودم می‌سوزد هنگامی که می‌دانم شهامتِ استواری را ندارم، ولی این بار می‌ایستم و روزگار را دور می‌زنم، هرچه پیش آید خوش آید.

۱۴

بوووووممم، صدای ویران شدن را به زبان آوردم. گویا هر جا بروم زنجیر به دست دارم. می‌خواستم بگویم روانم درمی‌یابد یادم افتاد که گفته بودم روانی ندارم.

یکنواختی‌ها برای بینوایان از میان نمی‌روند و از گونه‌ای به گونه‌ای دیگر دگرگون می‌شوند و از پای درشان می‌آورند. همین آغاز کار می‌گویم که کاش می‌شد همه چیز را خودمان برمی‌گزیدیم. مردمان پست، ما را در برابر هزار راه می‌گذارند و می‌گویند برگزین که همه‌ی آنها به یک چیز می‌رسد و آن هم سود بردن آنان و پایان یافتن ماست. تودرتوی بزرگی نیست، ولی از بالا که نگاه کنیم گستردگی‌اش آشکار است.

این مردم را رها کنم به چه چیز دست بیازم و ناله کنم؟ آه از این درد بزرگ که در واژه‌ی کوچکی انباشت شده. واژه‌ای ننگین به نام آدم. باید همه‌ی دانش‌ها را رها کنیم و سال‌ها به این‌ها دوست داشتن بیاموزیم.

دلگیرم از خودم که با خودکارم گفت‌وگویم کم شده، سراسیمه‌ام و خودم را نفرین می‌کنم. من از کجا سر در می‌آورم سرانجام؟ نمی‌دانم چه چیزهایی را نمی‌دانم، همین برایم آزاردهنده است. تشنه‌ام به یادگیری و دانستن، ولی نمی‌دانم از کجا آغاز کنم. همیشه باید یک نخستی باشد، یک جا برای آغاز و یک جا برای پایان.

دلم جشن بزرگی می‌خواهد بدون هیچ بهانه‌ای. پایم را به سرایی بگذارم و ناگهان بگویند خوش‌آمدی به جشنمان، جشنی که برای هیچ چیزی نیست و تنها آماجش در واژه‌ی جشن و پایکوبی پایان یابد. افسوس می‌خورم از این همه غم و پریشانی مردم شهر که تاریکی رهایشان نمی‌کند و درگیر روزمرگی و یکنواختی چرند خویشتن شده‌اند. در کوچه‌های باریک ذهنم هنگامی که فرو می‌روم و به دویدن می‌پردازم هزاران در بسته می‌بینم و یک روشنی کوچک که در دوردست‌ها، دست تکان می‌دهد.

من به دنبال همان هستم. همان روشنی کوچک برای من همه چیز است، ولی نمی‌دانم چرا هر چه را می‌بینم به سوی من می‌آید و می‌گوید: «خوب شد آمدی و اینجا را روشن کردی.» سردرگم، من که خود به دنبال روشنایی‌ام آن هم نه به این بلندا، همان اندکی که می‌بینم برایم بس است.

راستی باید گفت و گویی با همه‌ی جنبندگان داشته باشم تا ببینم دهان آدمیان بیشتر می‌جنبد یا این موجودات هنگامی که به دنبال نیازشان می‌روند.

۱۵

آبِ گرم، این واژه به ذهنم آمد، چه درباره‌اش بگویم؟ نمی‌دانم رهایش کن. این ماه‌ها چه بیهوده برایم گذشت، ترسم از این است که بهار و تابستان پسین را نبینم و به خواب ابدی فرو روم. باید از چندی بپرسم که چه اندازه از من بیم دارند؟ گمان کنم همینگونه است، برخی از دوستانم شگفت‌زده‌ام می‌کنند، مرا باور دارند ولی از من دوری می‌کنند.

همیشه این روزها را می‌دیدم که از من برای دانسته‌هایم دوری کنند، آزارم دهند و مرا با نیرنگ‌های بچگانه دور کنند. این تلاش‌ها برای نگه داشتن ریزه‌کاری‌های گیتی بی‌ارزش است، همین آدم‌ها و مادیات و چیزهای دیگر را می‌گویم.

یک بار روانم ربوده شد و دلم سخن گفت. تنم به لرزه افتاده بود و گفته‌هایم از خودم نبود. من تنها می‌شنیدم و من دیگر سخن می‌گفت که گویا کسی به او می‌گفت و این بازگو می‌کرد. دوست دارم یک‌بار دیگر رخ دهد و من از خود بیرون شوم و باز نگردم.

از خودم دلگیرم چون گمان می‌کنم بسیار ترسو شده‌ام و از همه چیز بیم دارم. آدمی تا جوان است و خودش را می‌سازد باید دلاور و نترس شود. نباید دیر شود ولی همیشه دیر می‌شود، چه برای برخاستن و چه برای زندگی.

۱۶

آغاز می‌کنم به نوشتن، ولی نمی‌دانم بالاتر چه گفته‌ام. هرگاه نوشته‌های پیشینم را می‌خوانم، در آن‌ها فرو می‌روم و بیرون نمی‌آیم. چه بد که هرچه می‌نویسم را در دوراهی خط می‌زنم و به سوی اندیشه‌ای تازه‌تر می‌روم، آنجا هم گیر می‌آفتم و واژه‌هایم دلوپس دستانم می‌شوند.

نم‌نم، باران می‌شوم و بر هرچه زیر دستم است می‌بارم، سایه‌ها را دور کرده و روشنایی را کاوش می‌کنم. خودم را می‌ربایم و رفته‌رفته پایان می‌یابم از بس که باریدم و پخش شدم در زمین و زمان. این دو آدمی را پیر می‌کنند؛ زمان از دست رفته و زمین سرشار از آدم‌های پلید.

شب چه زیبا شده، فریادهایم را نیست کرده و مرا زندانی کنج‌های بی‌پرواز. جای پاهایم که بر زمین فشردم هنوز هست، خودم کجایم پس؟ هر جا را می‌نگرم نیستم، شاید از پیش نبوده‌ام. خب پیش می‌آید دیگر، ناگهان درمی‌یابی هرچه از خودت یا کس دیگر می‌انگاشتی درست نبوده. مانند همین زندگی که هیچگاه درست نبود و نیست. آنجا که باید می‌خنداند، گریاند و آنجا که باید می‌کشت، جان‌سخت‌ترمان کرد و رسیدیم به اینجا تا بگوییم: «ما هستیم و خواهیم بود...»

سرم سرجایش نیست و کژ و راست می‌شود و پوچی را پذیرای درون شدن و ماندن می‌کند. نه آن پوچی که در نبود گل سهم ما می‌شد! همان پوچی که از نخست همراهمان بود و زمان تنهایی خودش را نشان می‌داد و لگد می‌زد بر ذهنمان.

ذهن؟ کاش ذهنی هم مانده باشد برای ما آدم‌ها. همیشه نسنجیده به جلو پریدیم و پرت شدیم، ولی نمردیم و زنده ماندیم تا ماتم سبک‌مغزی‌مان را بگیریم و برای پذیرا کردن خود و رنج نبردن بگوییم: «کم و کاستی نیست و کارآزموده تر شدیم.»

خودمان می‌دانیم چیزی از ما کم شده. بخشی از دلمان را بریده و برده‌اند، هر بار که نمی‌شود فریب خورد و به پرتگاه نزدیک شد و نمرد. اینگونه دلی برایمان نمی‌ماند و سرد می‌شویم از هر چه لبخند و مهربانیست. آنجاست که می‌گوییم دیگر هیچ چیز نیست و زاده نشده، هر چه هست دروغ است.

در خیابان که راه می‌روم هزاران مُرده را می‌بینم. مردانی که در نگاهشان فشرده شده‌اند و زنانی که در تنگنای نیرومندی جا مانده‌اند. هر دوی این گونه‌ها گام برمیدارند و کم‌کم از دیده‌ها پنهان می‌شوند، ولی چیزی از خودشان به جا می‌گذارند. سایه‌هایشان روی دیوارهای شهر نخس می‌بندد. آن چیزی که هستند روی دیوارها نگارین می‌شود و آنچه نیستند از ما دور می‌شود و می‌رود.

چه کرانه‌هایی را که در ذهن خود ندیدم و نیم‌مردم، چه بی‌کران‌هایی که آرزو نکردم و به دنبالشان نرفتم. باید این را از نخست بخوانم، من نیم‌مردم و گذشتم؟ یا آرزو کردم سپس رفتم و نرسیدم؟

۱۷

صدای بوم بوم شگفت‌انگیزی شنیده می‌شود. به یاد چهارشنبه‌سوری‌هایی که شادی نکردم و با آتشش پاک نشدم. به یاد شیدایی‌های راستین که در هستی‌ام جوانه زد و دانستم تخم بی‌میوه‌ای را کاشتم. به یاد پریدن‌هایی که در آنها گیج بودم و پس از فرود، ایستادم با خدا بود. به یاد خنده‌هایی که گویا خودم آفریدگارشان بودم و زمین به دور سرم می‌چرخید.

کاش از این یادها باز هم داشته باشم و یادهای بسیار دیگری نیز بسازم و با سوز و گداز بازگویشان کنم، چون من با یادواره‌هایم زنده‌ام و هر روزی که یادی نسازم برایم بیهوده است. مانند این است که شیر باشی و شکار از بر نباشی یا ماهی باشی ولی شنا نکنی.

هر مردمی باید بدانند که پدران‌شان چه آدابی داشتند و برای چه بوده است. مردمی که آداب‌شان را بدون پرسش انجام می‌دهند زنده نیستند. پرسشگران همیشه به چکاد (قله) پیروزی می‌رسند. با خودم می‌گویم باز هم پند دادن را از سرگرفتم و برای سنگ‌ها داستان‌سرایی می‌کنم و می‌گویم چه کنید و چه نکنید، ولی خُب چه کنم؟ من هم با این چهره و تن جوان، پیردل و غرغرو شده‌ام و همسالانم را از خودم گریزان می‌کنم.

هرچه با سرشت خودم می‌جنگم شکست می‌خورم و کم می‌آورم. جنگیدن با ذات و نهاد، بسیار سخت و دشوار است. کاش می‌توانستم لذت‌هایی را جایگزین دیوانگی و خوره‌ی هستی‌ام کنم، ولی جهان همیشه زیر دست دیوانگان دگرگون شده و می‌شود.

بدون جوش و خروش و دیوانگی، همه چیز دست نخورده سرجایش می‌ماند، چه بسا که می‌گندد و زدگی را به همراه می‌آورد، از هر چه می‌بینی بیزار می‌شوی و زندگی را نفرین می‌کنی. همه چیز می‌گندد مانند آدم‌ها، نه پس از مرگ و تباه شدنِ تنشان و بالاتر از آن گندیدن اندیشه‌شان و دگرگون شدن آن به پندارهای پست و پریشان. گندیدن روانشان هنگامی که از همه جا رانده می‌شوند و بدی را برمیگزینند و آن را پیشه‌ی خود می‌کنند که کوچکتر را بخورند و از بزرگتر بگریزند تا شاید خودشان خورده نشوند.

نمی‌شود گفت در جای‌جای این نوشته‌ها، ولی در اندکی از برگه‌هایم به چهارپایان و درندگان و جنگل و دادِ چیره بر آن اشاره کردم. گمان مبرید که اینها تنها نوشته شده‌اند که بخوانید و فراموش کنید. بخش‌بخش نوشته‌ها را دیده و کارآزموده شده‌ام.

آری این زندگی و پیرامون ما جنگلی پر تنش و پریشان شده و ما شاید مورچگانی باشیم که از هیچ چیز جز لانه و خوراکی آگاهی نداریم؛ ولی همیشه مورچه‌ها نیستند که لگدمال شده و نادیده گرفته می‌شوند. گاهی دل‌ها و گاهی توانایی‌ها چنین رخدادی بر سرشان می‌آید و می‌شکنند و فروکش می‌کنند. آنجاست که آماج‌ها پدیدار می‌شوند، یا برای سزا دادن و یا برای چگونه مُردن.

گفتم آماج، کینه‌جویی و زندگی نکردن هم گونه‌ای از آماج‌ها هستند که کم‌کم خودشان را در ما جای می‌دهند و افزون می‌شوند، تا جایی که لذت‌هایمان تنها در رسیدن به آن دو پایان می‌یابد و خوابمان هم درگیر همان‌ها می‌شود.

۱۸

چه خوب که ما دو پا داریم. همین دو را به زور با هم هماهنگ می‌کنیم که کجا برویم و برای چه بدویم. شاید اگر چند پای بیشتر داشتیم هر کدام از آن‌ها به یکسو می‌بردنمان؛ ولی افسوس همین اندیشه‌ی چندگانه و گزینش‌ها ما را دیوانه کرده. چه بسا که اگر پای دویدن برای همه‌ی آنها را داشته باشیم، خودمان را بکشیم.

دو پا و یک ذهن هزارتو و پریشان که در همه چیز ریشه دارد و ته آن‌ها به خودخواهی می‌رسد، چون هرچه می‌کنیم و هرچه می‌بینیم برای کامیابی و لذت خودمان است. انگشت شمارند آنانی که برای دیگران گام برمی‌دارند و دست می‌گیرند و مهر می‌ورزند. این روزها تکینگی (فردگرایی) گسترش یافته و همه جا موج می‌زند.

۱۹

دلم خروشان شد از ناگفته‌ها، از چیزهایی که هم گفتنش دشوار است و هم نگفتنش. گاهی شرمنده‌ی خود می‌شوم که پیمان بسته بودم هر شب بنویسم، ولی دلم نمی‌رود. هیچکس نمی‌داند پریشانی من و آن دیگری از چه روی است تا خودمان نگوئیم، تازه اگر بگوئیم همه‌ی آن را نخواهیم گفت. چه دل شیری دارد آن کس که بگوید و بیم داوری شدن به دست دیگران را نداشته باشد.

چند روزیست گُنگ شده‌ام و تنها آرزوی من این است که همه جا سرانجام خوبی داشته باشم. از شکست گریزانم برای همین می‌ترسم پایم را از اینجایی که هستم یک گام فراتر بگذارم.

نگونبختی آدم‌ها از آن روز آغاز شد که اندازه‌ی کودن بودنشان دست خودشان افتاد. هر اندازه که خواستند خودشان را به راه دیگری زدند و هر اندازه که دلشان خواست ستم کردند و نادیده گرفتند؛ ولی این یک رشته از سازه‌های بیچارگی آدم‌هاست. همین که بیچاره‌ای همچون من برای نگونبختی دیگران فرنود (دلیل و بُرهان) می‌آورد هم یک رشته است.

مانده‌ایم در این گودال و سنگباران شدنمان را می‌بینند و می‌خندند، چون خود کودکان در گودال نیستند. ناآگاه از اینکه روزی هم آنان را با مشت و لگد به پایین پرت می‌کنند.

۲۰

پرت هر داستانی که می‌شوم، می‌رسد به اینکه چه چیزی در بدبختی من و دیگران دست داشته. هر چه بود و هست بی‌ارزش است. هنوز بسیاری از ما، شاید همه‌ی ما نمی‌توانیم آسوده شیدا شویم. باید قلم و چکش به دست، به جان هم بیفتیم تا شاید توانستیم ایده‌آل هم شویم. چه می‌شود این قلم و چکش را برای خودمان به کار ببریم؟

از هر چه بگذرم از خودم و زنجیرهای به دور دست‌وپایم نمی‌توانم بگذرم. هر بار هم که آزاد می‌شوم، چیز دیگری مرا به بند می‌کشد. من تنها نیستم، خودمان باید ببینیم و بشنویم و درس بگیریم. مگر ندیده‌اید آنانی را که در بند شکم خود هستند، در بند بی‌خردی، خشم و غرور و در بند هزاران پستی دیگر؟ چه کسی را دیده‌اید که در بند مهربانی خویش باشد؟ چون مهربانی بند ندارد و دانه دارد که در دل کاشته می‌شود و زود هم میوه می‌دهد و می‌شود شیرینی‌اش را زیر دندان مزه کرد و لذت برد.

۲۱

آخ دیگر خسته شده‌ام، به من چه که چه خواهد شد و چه کسی چه آسیبی به ما خواهد رساند. من که بر این زمین بی‌جان زانو زده‌ام و بی‌جان‌تر از خودش، تنها نگاه می‌کنم و بر خودم پوزخند می‌زنم. هر چه می‌خواهد بر سرم ببارد، دیگر نمی‌دانم چه رخدادی نیک است و چه رخدادی ناگوار. هر چه هست، تن سست من است و روان سرکشم که با همه‌ی توانم زندانی‌اش کرده و سرکوبش می‌کنم. پر شده‌ام از ناگفته‌هایم، چه می‌شد می‌توانستم این جهان بی‌در و پیکر را ویران کرده و همه را آسوده کنم که دیگر آزمند هیچ چیزی نباشند.

هر چه جلوتر می‌رویم کودکان‌ها بیشتر می‌شوند. راه من روشن است و خاموش است روزه‌های روشنایی در دلم. پایان من و آرزوهایم نزدیک است، هرچه بی‌خرد بیشتر باشد آزادگان زودتر و آسان‌تر به گور می‌روند. نفرین بر این شهر و سرزمین پر از مردمان سبک‌سر و بی‌رگ. ندای آزادی ما را باید از لب گورمان بشنوید. آواز ما هنگامی شنیده می‌شود که خودتان را از دیگران و پستی‌های این جهان پس بگیرید. چیز زیادی نیست که بخواهید سخت بجنگید و به دستش بیاورید، همین که بتوانید خودتان باشید آزادید از چنگال هرچه بیگانه و زیانکار است.

از زمین و زمان گله‌مندم، کاش‌ها را می‌کارم و جز آهی از نومی‌دی چیزی پدید نمی‌آید، ولی باز هم امیدوارم که جشن و پایکوبی همه‌ی مردم را ببینم و بدانم که تا پایان همین خواهد بود. آنان نه نیاز به

رهاننده دارند و نه نیاز به گزافه‌گویی ریاکاران و دزدان و بیگانگان و خدانشناسان.

با اینکه آرزوی داشتن بال را دارم و هیچ بالی ندارم، ولی دیگر پره‌ایم ریخته و در کنج خانه‌ی نداشته‌ام به مرگ دست تکان می‌دهم. فروپاشی این منِ خودفروخته به آزادی نزدیک است، ولی پیش از آن فوران سهمگینی خواهم داشت که بانگش به گوش گفتاران لاشه‌خوار هم برسد. از من و از این زمین هیچ نمی‌ماند جز یک نام، شاید هم نامی نماند ولی می‌دانم بانگی که از آزادگان و آزادی سردادم و می‌دهم در گوش‌ها خانه خواهد کرد.

۲۲

هیچ چیز برای ما نیست، هیچ کس برای ما نیست و نخواهد بود. ما از نخست نداریم و تا پایان هم نخواهیم داشت. آزمند هیچ چیز نباشیم، ما خودمان را هم نداریم. این خود که می‌گویم با خودهایی که شما گمان می‌کنید ناهمگون است.

هر که خود را دارد استوار است، هر که خود را دارد خودخواه است، هر که خود را دارد پادشاه است و هر که خود را دارد بی‌خود و بیهوده است. هر بار خود را داشتن با خود را نداشتن جابه‌جا می‌شود، گاه این یکی نیکوست و گاه آن یکی؛ اینجاست که باید دانست هیچ چیزی روی یک پا نمی‌ایستد.

جهان دگرگون می‌شود، پس باید ساخت و تاب آورد. تاب‌آوری هم سمت و سوهای خود را دارد، از اندازه که بگذرد خو می‌گیریم و دیگر تاب‌آوری نیست و می‌شود روش زندگی و باید تا پایان ادامه‌اش داد. ادامه‌دارترین چیزی که می‌شناسم اندیشه‌ی آدم‌های خردمند است که تا پایان در ذهن‌ها و دل‌ها می‌ماند.

این را باید بدانیم، آسپ نباشیم که افسار به دست کسی دهیم و این که هیچکس آسپ نیست، هر کس که ما را دوست دارد شیدای اندیشه‌ی ماست و هر که پیرو ماست، پیرو زیباییِ ذهن ماست. هیچکس بی‌ارزش بی‌ارزش نیست و هیچکس با ارزش‌ترین نیست، مگر این که مرگش نزدیک و بُتش ساخته شده باشد.

هر چه می‌ماند همان اندیشه‌مان است اگر راستین و والا باشد و گرنه روزی کاستی‌اش آشکار می‌شود. می‌دانم که دم‌دم‌های شکوفایی‌ام،

دوستانم بیشتر از دشمنانم می‌شوند. همان بهتر که ناهمسانی (تفاوت) دوست و دشمن را ندانیم، چون باید پروا داشتن و زد و خورد و خشم را هم بیاموزیم تا پاسدار خود باشیم.

اگر هر چه می‌گوییم همان نباشیم به چه دردی می‌خوریم پس؟ با دروغگویان و دزدان برابریم! من و تو و ما ندارد هر که هر چه می‌گوید را باید هم برای خود روا داند و هم دیگری؛ اگر نیکوست برای دیگری و خودمان، اگر بدیست نخست برای خودمان و سپس دیگری.

گاهی از خودم شرمگین می‌شوم، نمی‌دانم راهم درست است یا نادرست. گویا تنها من هستم که در انجمن آدمیان رنگم سیاه است و در دید همگانم. برای همین نمی‌خواهم مسیر نادرست را بروم و چندی را نیز به دنبال خود بکشانم.

من از این بارِ پنهان که بر دوش خود می‌کشم خسته‌ام و نای سخن گفتن ندارم. به تازگی یاد گرفتم خاموش باشم و هیچ نگویم و نگاه کنم. می‌ترسم نتوانم آدم‌های پیرامونم را دگرگون کنم. می‌ترسم به این برسم که هیچ‌کس درست شدنی نیست و همه را باید رها کرد و رفت؛ ولی از خودم هم می‌ترسم چون اگر بروم برمی‌گردم، مانند همیشه و هر بار که دلم نیامده پشت سرم را نگاه نکنم.

آه از این همه سختی و ناپختگی‌ها، این همه از پرواز و پر زدن گفتم و در پایان هیچ نشد. همیشه آرزوی پایان خوب دارم و خودم راه دیگری را می‌روم و از دور می‌بینمش. چرایش را نمی‌دانم ولی.... یادم رفت چه می‌خواستم بگویم! برویم سراغ چیزهای دیگر مانند «زندگی»

همان چیزی که گفتنش را از بر هستیم و یادش نگرفته‌ایم چون کسی نبوده که یادمان دهد.

کاش کسی هستی داشت که مرا راهنما بود، از پا افتادم از بس که خودم گشتم و زخمی شدم تا راهی برای گریز پیدا کنم. هر که بود با این همه سختی، راه‌هایش را به کسی نشان نمی‌داد. نه که من همه چیزدان باشم و بخواهم به خود بنازم، ولی برای این زندگی بسیار بیشترم و نمی‌توانم آرام بگیرم و زندگی کنم. می‌خواهم پر بزنم و بروم به جایی که کسی داومند (مدعی) چیزی نباشد، جایی که کسی جز خودم و اندیشه‌ی نیکم نباشد. هرچه بدی و پستی هست، نیست شوند. من و رنگ سپید در کنار هم بمانیم و تا پایان زندگی کنیم.

خودخواه‌تر از خودمان چه کسی را می‌شناسیم؟ ما آدم‌ها از نخست خودخواه و خودکامه بودیم ولی نشان نمی‌دادیم، باشد که یک بار از خود بگذریم.

۲۳

می‌خواهم دفتری تازه بنویسم و با پروردگار سخن جا به جا کنم. دلم نمی‌آید که شما ندانید چه اندازه با چیزی که دیده نمی‌شود سخن می‌گویم. شاید نباید می‌گفتم دفتری و باید می‌گفتم دفترهایی، زبانم مو درآورده بس که از خدا درخواست و گلایه کردم.

سرد است، هم تنم می‌لرزد و هم روانم به تنش افتاده. به اندازه‌ای سرد است که دستانم به سختی می‌نویسند. راستی من که با یک دست می‌نویسم چرا گفتم دستانم؟ هان! با یک دست دیگرم چشمانم را باز نگاه داشته‌ام، نه که خوابم بیاید، برای این که بتوانم ببینم تا بتوانم بنویسم.

این چه سرنوشتیست که مرا فراگرفته؟ یاد گرفتم که از خودم و نداشته‌هایم شرمگین نباشم و به چیزی که هستم بنازم، ولی باور کنید تا اینجا که با همین روش پیش‌رفتم کارگر نبوده. دست‌کم برای خودم نبوده، چون بالاتر گفتم چشمانم باز است و می‌بینم. بیشترین چیزی که می‌بینم نداشتن است، نداشتن آدم‌ها از منش و خرد و نداشتن خودم از هر چه بدیست.

کاش دیوارهای این خانه بر سرم فرو بریزند و دیگر نبینم. سیر شدم از نگریستن و فراموشی، مرا بخوانید برای خاموشی.

دلم را از آرامش و دوردست‌ها سرد کنید. هیچ امیدی نیست و جلوتر هرچه هست بیابان است. دهانم خشک شده و می‌ترسم درست باشد همه‌ی اینهایی که گفتم. می‌ترسم هرچه باور دارم دروغ باشد. من

ترسوی بزرگی هستم، از هر چه نومیدی و پستی و ناکامی است گریزانم، چشم دیدن این‌ها را ندارم.

همیشه از آدم‌ها و خدا گلایه دارم. از آدم‌ها برای پستی‌هایشان و از خدا برای نابودن نکردن پستی‌ها. من چه کنم؟ گاه نفرین می‌کنم و گاه آفرین می‌گویم، گاه می‌گویم نیست و گاه می‌گویم هست؛ در پایان هم از ندانستنشان می‌میرم.

اگر به من باشد تنها انگیزه برای آفرینش آدم‌ها را مهربانی می‌گذارم تا هیچ کس جز مهربانی انگیزه‌ای نداشته باشد. مگر بلبل برای پول آواز می‌خواند؟ مگر خورشید برای هم‌آغوشی می‌تابد؟ مگر ابر برای کامروایی خود می‌بارد؟ از همین‌ها یاد بگیریم برای همه‌ی زندگی بس است.

۲۴

زمان بسیار است درگیر واژه‌ها شده‌ام. هرکه هرچه می‌گوید را به زبان خود برمی‌گردانم و اندیشه‌ای می‌کنم. دلم می‌خواهد گریه کنم. سردم است، لرز گرفتم و بیم همه چیز را در دل کاشته‌ام. صدای خنده‌های گوش‌خراشی شنیده می‌شود، کاش چیزی شنیده نشود.

همه‌ی جهان در گوش‌ها پایان می‌یابد و در رفتار نمایان می‌شود. کاش ناشنوا بودم، این گوش‌ها مرا می‌آزارند. هر که می‌آید بی‌درنگ می‌گوید به من گوش فرا ده! چرا کسی به گفتار من گوش نمی‌دهد؟ چرا همه مرا فریب می‌دهند؟ چرا در میان این همه آدم، تنهایم و همراهانم مرا بس نیستند؟ در پایان من می‌مانم و هزاران هزار دست‌واژه و نوشته و نم دیوار و تختی که سنگینی‌ام را تاب می‌آورد.

من که دیگر خو گرفتم به شنیدن و خاموشی. رهایش کن این‌ها چیست که من می‌گویم. در این انبوه آدم‌های خودشیفته، من و من‌ها ارزش ندارند. به هیچ چیز نمی‌شود پناه برد، ولی با همه‌ی این‌ها من پناه همه می‌شوم.

من خودم را کوه می‌کنم که هر جنبنده‌ای نزدیکم شد تکیه کند. کاری جز مهربانی از دستم بر نمی‌آید. چیزی ندارم که به مردم بدهم، دست‌کم خودم را که دارم! این من و این روانم پیشکش به کسانی که گمان می‌کنند خوبی‌ها مرده‌اند و هر چیزی توانی دارد.

۲۵

باز هم سردم است و دلگرمی هیچ کس مرا گرم نمی کند. برویم به کارمان برسیم، این و آن را رها کنیم و به هیچ برسیم. هیچ در نگاه هیچ است، ولی بسیار پُر و آشفته است. هیچ از خودش اندیشه و اندریافت (حواس) دارد، دل می سوزاند، دلش می شکند، سنگدل می شود، گمان دارد، راه می رود، دل می دهد و می سوزد و می سوزد و می شود پوچ و دوباره زاده می شود تا بسوزد و به نهاد خود باز گردد. این همان منی هستم که هر روز پوچ تر می شوم و هر دم تلاش می کنم خاکستر شوم.

۲۶

چه زجری می کشیم ما آدم‌های آزاده هنگامی که کسی را می بینیم بالا رفته و با واژه‌ها بازی می کند تا یک جستار بیهوده و بی سود را به خورد ما بدهد. فوران می کنیم و نمی توانیم بروز دهیم، چون چند گام کنارتتر کسی نشسته که از گفته‌ی آن یاوه‌گو پاسداری کند و همه‌ی آتش فروکش می کند. نمی شود کنار آمد، نمی شود شورید، نمی شود آسود، پس چه کنیم؟ می دانیم که گفته‌ها گزاف هستند، ولی باید به زور گوش دهیم تا بی خردان آزرده نشوند. تازه به آغاز داستان می رسیم که اگر آزرده شوند چه خواهند کرد! خدا را سپاس گو اگر به دستشان کشته شوی، چون اگر زنده بمانی دادباخته‌ای (محکوم) به اینکه هر روز چهره‌شان را بینی و افسوس بخوری.

زخم‌زبان‌هایشان به کنار، همین که شمار زیادی بی خرد را بینی برای هر روز مُردن بس است. بیشتر دلم از آنانی که می دانند و می خندند می سوزد. به چه می خندید؟ به کوچک شمرده شدنتان به دست سخنوران بی دانش یا به روزگارِ بدکردار که ما را به دست این‌ها سپرد و رهایمان کرد؟

خوشبختی را برایمان به نگارش درمی آورند و دلخوشمان می کنند به چیزهایی که نیست. کاش بتوانند بنگارند! آنها تنها یاد دارند که بازگو کنند. چه بیچاره مردمانی هستند که به همین بسنده می کنند. چرا خودتان به دنبال بهشت نمی گردید؟ با گزافه‌ی دیگران به دستش می آورید؟

باید در پستی خود بمیرند کسانی که به دنبال چیزی نمی‌روند و به دهان و دستان بی‌خردان چشم دارند که هرچه گفتند را به گونه‌ی در و دروازه رد کنند، هرچه دادند را بپذیرند و به گوشه‌ای بیندازند. خوشبختی راه رسیدن ندارد، خوشبختی انگیزه‌ی زندگیست برای مهربانی و نیکی، پس هرچه یاوه‌گویان توف می‌کنند بگذار به بیرون بیندازند. این واژه‌ی خوشبختی در هیچ چیزی پایان نمی‌یابد.

آدمی با خدا، بی‌خدا، با دین و بی‌دین، مهر در دلش نباشد هیچ است. خوشبختی نباید دور از ما باشد، همین نزدیکیست، می‌دانم! تنها به آینه نگاه کرده و با خودتان سوگند یاد کنید هرچه می‌کنید بر پایه‌ی نیکی باشد.

۲۷

دست و دلم به نوشتن نمی‌رود. می‌ایستم تا پُر شوم و ناگهان به جان برگه‌های دفترم می‌افتم. دردناک است که نمی‌دانم چه بنویسم، چون از آدم‌ها نوشتن خسته‌ام می‌کند. هر کدامشان رنگ خود را دارند و می‌خواهند دیگران را رنگ کنند.

برای نمونه شاید بشود از مورچه‌ها نوشت. یاد ندارم که درباره‌شان نوشته باشم، شاید هم نوشته باشم. نمی‌دانم، ولی این بندپایان را دوست دارم که همه‌ی اندیشه‌شان را آماجی که دارند در برگرفته و چیز پلید و بدی در ذهنشان نیست. ما گمان می‌کنیم که شیوه‌ی زندگی‌شان بی‌ارزش است، ولی آنچه که بی‌ارزش است دم و بازدم بیهوده‌ی آدمیست که با هر گام به زمین و زمان آسیب می‌زند!

رهایش کن، داشتم از مورچگان و زندگی زیبایشان می‌گفتم. کارگزاران شهبانوی خود هستند و لانه‌شان را از گزند هر کوچک و بزرگی نگهبانند. در اراده‌ی این جانداران هیچ گمانی نمی‌توان برد. برای آرامش روان مورچگان مرده در راه آماجشان اندکی خاموش می‌شوم.

۲۸

زمین چرا به یک باره فرو نمی‌ریزد و خورشید پایین نمی‌افتد؟ نکند در نزدیکی این کارند و دلشان برای اندکی از جانوران بی‌گناه می‌سوزد و انجامش نمی‌دهند؟ به من و همسانانم که امیدی نیست، همه ستمکار و آزاردهنده هستیم. دلم برای خودم می‌سوزد که شاید در پایان، من هم مانند دیگران شوم و به خودم و زندگی خودم بچسبم. شاید هم این کار درست باشد! انگار نه من می‌توانم جهان را آزاد کنم و نه کس دیگر. دست‌کم من اندیشه‌ی آن را دارم ولی هر کسی را که می‌بینم درگیر خود و چرند و پرنده‌های خودش است. مگر ما آدم نیستیم؟ پس چرا خودمان را در ورن و مادیات و خودکامگی پایان دادیم و درجا می‌زنیم؟

کودک و پیر و جوان، از زنان گرفته تا مردان به تباهی رسیده‌اند و ویرانه‌های بسیاری را ساخته‌اند. گفتم کودک! بله کودکان هم همین‌گونه، چون می‌بینند و یاد می‌گیرند. کودک تا ابد کودک نمی‌ماند، مگر اینکه کسی به او مهربانی کند و به زندگی‌اش پایان دهد تا دیگر نبیند و یاد نگیرد!

نیم‌کره‌ی راست مغزم درد می‌کند. نمی‌دانم از چه است، شاید از خستگی و شاید از اندیشه‌ی بیهوده و فراوان و شاید هم بیمارم. رخدادهای بسیاری برایم پیش آمده و ستبرم کرده! هنگامی که کسی از زرنگی و چندرنگی‌هایش می‌گوید، دوست دارم خفه‌اش کنم! هرچه بود و هست را از سر گذرانده و شدم این آدم تراشیده و به نما پالشته، هرکه

مرا می‌بیند افسوس می‌خورد که چه آدم بینوا و ساده‌ای هستم.
هیچ‌کس نمی‌داند از بس دیدم و سرم آمده خاموش مانده‌ام.

۲۹

هرز چرخیدن دو گونه دارد، یا خودمان هرزه‌ایم و یا جایگاهمان نادرست است و برای کس دیگریست، ولی یک چیز را همه باید بدانند که هیچ کس از نخست هرزه نبوده و هرز نچرخیده. هرچه هستیم دست خودمان است، اگر درست نشویم تا ابد هرز خواهیم چرخید و آسیب خواهیم دید و آسیب هم می‌زنیم.

خسته شدم از بس تلاش کردم تا همه چیز را باور کنم و در پایان نادرستی و ناراستی دیدم. اینها کی چنین بی‌چشم و رو شدند؟ می‌گردیم و می‌گردیم، کسانی را می‌بینیم که در زندگیشان هیچ چیز کم نداشتند و از خوشی فراوان، دهان باز کرده و هرچه نادرست است را گاز می‌گیرند. برای کارشان انگیزه می‌آورند و از هر کسی که می‌شود گلایه می‌کنند! ما اینگونه انگاشت (فرض) می‌کنیم که درست می‌گویند، پس خود بی‌مایه‌شان چه نقشی در زندگی داشته و دارند که چنین مانده و همین‌گونه ادامه می‌دهند؟

آدم‌های بی‌مغز سبک‌سر چه کردید با خودتان و چرا به خود نمی‌آیید؟ این‌ها همه برای این است که ما بی‌شرم شده‌ایم. از هیچ چیز شرم نمی‌کنیم، از خودمان چه؟ چگونه خودتان را گوارش می‌کنید؟

کاش اینجا زندگی نمی‌کردم، زمین را می‌گویم. زمین جای زیباییست ولی اکنون به پست‌ترین زیستگاه جانوری دگرگون شده، چون جانوران درستی در آن زندگی نمی‌کنند و همین ما آن جانورانیم. دور از جان چهارپایان و تارپایان و خزندگان و پرندگان و... این‌ها که از

اندازه و مرز خود فراتر نمی‌روند و زندگی خود را دارند، این ماییم که
بیشتر می‌خواهیم و چشم دیدن نداریم و پستیم...

۳۰

موهایم باز بلند شده، ولی اندیشه‌ام همان اندازه که بود مانده و بلندتر نمی‌شود. این‌ها دوگانگی دارند، هنگامی که موهای آدمی بلند شود روی چهره‌اش می‌ریزد و جلوی چشمان و دیدنش را می‌گیرد، ولی اندیشه‌ی آدم که بلند شود چشمانمان بهتر و گیراتر می‌بینند.

چه گفتم! یک دم خودم را دانشمند و ریش‌سپیدی انگاشتم که سال‌ها از زندگی‌اش گذشته و همه چیز را می‌داند، ولی کاش دانستن به سال آدم بود و هرچه بزرگتر می‌شدیم و پیرتر، بیشتر می‌دانستیم. زنه‌ار از اکنون که چنین نیست و هر که خودش بخواد می‌تواند دریابد و سالش بی‌ارزش است. بدتر از آن هنگامی است که جوان باشی، به دنبال دانستن بروی و به جایی برسی که می‌دانی نمی‌دانی، ولی نمی‌دانی چه چیز را باید بدانی و دنبالش بروی.

زندگی دشوار می‌شود هنگامی که ذهنت همه چیز را روی هوا می‌گیرد و تنها چیزی که در خودش تراوش نمی‌کند، خودت و رفاه خودت است! انگار نه انگار منی هست و باید ادامه دهد. همه‌ی دلوایسی‌مان می‌شود اینکه چه شد که چنین شد و چه کنیم که چنان نشود؟

۳۱

ناگهان تلنگری بر خودم زدم، گویا یکدم از خودم بریدم. به خودم گفتم باز هم بیکار شدی پسر جان و هر چه به ذهنت رسید نوشتی؟ بس نیست؟ تا به کی می‌خواهی بنویسی و گلایه کنی؟ آه خودم هم نمی‌دانم چه می‌خواهم! پس و پیش همه چیز را می‌بینم و جلو می‌روم، ولی کاش می‌شد من هم در زمان کنونی و در دَم زندگی می‌کردم و دلوایس فردا و این و آن و چنین و چنان نبودم.

خنده‌دار است که این بار ساعت‌ها اندیشه کردم و گمان بردم که در این دفتر چه بنویسم، ولی هیچ چیز به ذهنم نیامد. آشکار است که نباید چیزی به ذهنم برسد چون بنای این دفتر با زمان اکنون و همان‌گاه که خودکار به دست می‌گیرم پایه‌گذاری شده.

چه پیامی به دستم رسید، همه روز و شب‌هایم درگیر بودم که دلی را نشکنم و کمک کنم به هر کسی که دستی دراز کرد. خوشبختانه همیشه خدا یار بود و آدم‌های نادرست از مسیرم کنار زده شدند بدون اینکه دلی بشکند و کسی پریشان شود.

کجا بودم؟ یادم نیست، چند روز درگیر گفت‌وشنود بودم تا از تلنگر و نهیب بزرگی که خوردم پوچ شوم. چه باید بگویم اکنون؟ دلم شاد است از روشنایی خورشید که از پشت شیشه‌های مات بر چهره‌ام دست می‌کشد و لذت می‌برم. صدای مادر هنوز بلند است و گرمای دلم را دوچندان می‌کند و می‌خواهم بلند فریاد بزنم و بگویم: «خدایا! تو چه اندازه مهربانی که با همه‌ی پشت‌پاهایم به خودم و دیگران باز هم کنارم بودی و رهایم نکردی!»

۳۲

چند روزی است که آرزو می‌کنم زودتر نوشته‌هایم را به پایان رسانده و دانسته‌ها و تراوش‌های ذهنم را به دست مردم برسانم، ولی می‌ترسم این مردم باز هم از من چیزی در نیابند و به چرندهای خود ادامه دهند و در جای خود بمانند و تاریک‌تر شوند.

دلم می‌خواهد درِ خانه‌مان به صدا در بیاید و مهمان ناخوانده‌ای درون شود و لبخندش را ببینم. سال‌هاست که از هیچ مهمان ناخوانده‌ای دلِ خوش ندارم، چون هر چه رخ می‌داد و بر سرم می‌آمد گوارشش سخت بود. سختی‌ها و ناملایمتی‌های زندگی همیشه مهمان ناخوانده‌اند. چه می‌شود این بار آن مهمانِ ناخوانده، آدمی باشد که تنها آماجش دیدن من و تندرستی‌ام باشد. تنها برای این بیاید که ببیند من هنوز می‌خندم، چه اندازه بزرگ شدم و چگونه خودم را تراش داده‌ام.

۳۳

گفته‌هایی به گوشم می‌خورد که رنجورترم می‌کند. شاید بهتر باشد
 خشنود شوم از آن‌ها. کسی که همیشه من را برای مرد بودنم خُرد
 می‌کرد و نمی‌گذاشت بچگی کنم، از اینکه بترسم مرا می‌ترساند و از
 اینکه بچه باشم بیزارم می‌کرد، کرده‌های گذشته را فراموش کرده و پاد
 آن سخن می‌گوید. شاید چون دیگر من بزرگ شدم و کودکی در
 کنارش نیست که خُرد شود برای اینکه عروسک‌بازی را دوست داشت،
 دلباخته‌ی پرندگان بود و همبازی‌هایش دختران کوچک و بزرگی بودند.
 بچه چه می‌داند دختر و پسر و مرد و زن چیست؟ بچه باید بچگی
 کند و راستی و درستی را بیاموزد! بگذریم از این همه گلایه، باشد که
 همه‌ی ما به سمت راه درست کژ شویم و گوسپند نباشیم.

برای شاد بودن انگیزه‌های بسیاری می‌توان داشت، همین که
 دوستان از نوشته‌هایت لذت می‌برند با اینکه شاید بیشتر واژگانت را
 درنیابند. آفرینِ دوستان به همه چیز می‌ارزد چون کاری که آفرینِ
 دیگران را به همراه دارد کم‌کم همیشگی می‌شود و ماندگار.

۳۴

گوش من ساز می‌خواهد، گوش من شنیدن یک راز را می‌خواهد. در همین تنگنا و کشمکش و سر و صدا، هیچ کس ندانست که جیغ کشیدن هم برای خودش جهانی دارد. آن کسی که می‌تواند جیغ بکشد همیشه شاد است. آن کسی که می‌تواند چشمانش را ببندد و خودش را روی رختخواب بیندازد، جهانی دارد به دور از همه‌ی نگاه‌های داوری کننده و زجرآور آدم‌های نادان که آشکار نیست چیستند.

هر بار می‌اندیشم به چیزی، یک بار به آزادی، یک بار به پرواز، یک بار به تنهایی کنار انبوهی از آرزوهایم که یکی از آنها بیدار شدن با صدای دل‌انگیز جغدیست که روی درخت نشسته و مرا می‌خواند، چشمهایش را خیره به من کرده و جهان زیبا را به نمایش می‌کشد و من همچنان ژرف در صدا و پرهایش هستم.

دیر یا زود می‌دانم که چه باید کرد تا بتوان در آرامش زیست. این واژه‌ی بیگانه همین آرامش، خواسته‌ی بسیاری از جنبنندگان زمین است. گاهی مورچه‌ها می‌خواهند همه‌ی آدم‌ها بمیرند که بار دیگر همسانشان لگدمال نشود، گاهی گوسپندها آرزو می‌کنند آدم‌ها نباشند و خودشان با گرگ‌ها کنار بیایند، ولی به کسی باج ندهند و به آرامش برسند. گاهی ما آدم‌ها آرزو می‌کنیم کاش همه چیز برای ما بود تا به آرامش برسیم و نمی‌دانیم که نگاه داشتن آن همه چیز که می‌خواهیمشان، خودش تنش می‌آفریند. چه می‌شد تنها خودمان را داشتیم؟ که اگر بتوانیم خود را داشته باشیم بس است.

من برای تک‌تکتان سوگند می‌خورم و با همه پیمان می‌بندم، اگر خودمان را داشته باشیم همه چیز داریم! ولی گور پدر داشته‌هایمان، من چه می‌گویم و به چه کسانی پند می‌دهم؟ برویم به سوی آن ناکجایی که هیچ کس نمی‌داند کجاست.

۳۵

صدای غُرغُرهای مادر از سویی به گوش می‌رسد که از دست خواهر یا برادر و هرکسی که می‌توان نام برد گلایه می‌کند. کمدهای پوشاک همچنان خاموش نشسته‌اند و هوا رو به سردی است، ولی دوست دارد نخست گرمی‌اش را به تو بسپارد تا به جان آنان که از کسی که دوستش دارند سردی دیده‌اند ببخشی و در آغوش مهربانی‌ات جایشان دهی.

کاش همه چیز ترانه و سرود و دلنوشته بود و کسی به داشته‌های از میان‌روندهی جهان رشک نمی‌ورزید و دو دستی به این چرندیات نمی‌چسبید. اگر این چنین بود کسی کفش‌هایش را زیر سرش نمی‌گذاشت که مبادا کسی برشان دارد، اگر چنین بود کسی فرزندش را کوچک نمی‌کرد که چرا نمی‌توانی فلان کار را انجام دهی و به فلان جا دست پیدا کنی، اگر چنین بود کسی از خانواده‌اش کینه به دل نمی‌گرفت که چرا پایش را به این زمین باز کرده و در میان این همه زشتی رهایش کردند. آخ که چرا چنین نیست؟ چرا پرنده‌ها با هم به زمین نمی‌خورند و پایان این‌جا را نشان نمی‌دهند؟

بیایید با هر چه هست آشتی کنیم، با خودمان، با دوستانمان، هوایی که فرو می‌کشیم و بازدم می‌کنیم، سبزه‌هایی که زیر پا لهشان می‌کنیم، مارهای تالاب و غوک‌هایی که زیر دندان مارها مزه می‌شوند و با خاکی که روزی ما را در خود فرو می‌برد. خسته شدید از این همه آشتی؟ پس بیایید دشمنی کنیم، نخست با خودمان و سپس با همه چیز. ببینیم با هر چه دشمنی می‌کنیم باز به خودمان می‌رسیم یا نه!

چنان کمانه‌ای می‌کنند و بر سرمان می‌خورند که ندانیم از کجا خوردیم! هرکه با هرچه دشمنی کند، نخست با خودش دشمنی کرده. انگشتان پایم سردشان است. کسی چیزی به روی پایم بکشد یا جورابی به من بپوشاند. دلم درد می‌کند، شاید برای این است که خوراک زیادی نخورده‌ام. سرم درد می‌کند، شاید برای این است که بسیار سخن گفته‌ام، ولی سرما همین نزدیکیست. هوا رو به سردی می‌رود، آفتاب در دلتان است و بتابانیدش، هوا رو به سردیست...

۳۶

آدم‌ها، این روزها چه نادان شده‌اند که می‌پندارند همه چیز را می‌دانند. هرگاه به جایی رسیدیم که پنداشتیم همه‌چیز را می‌دانیم و از کسی بهتریم؛ همان جا باید بمیریم. آنجا آغاز پستی و کوچک بودن ماست! چون هرگاه به جایی رسیدیم که دریافتیم همه‌چیز را می‌دانیم، این را هم دانسته‌ایم که از کسی بهتر نیستیم، تنها رنجمان بیشتر است و آن اندازه فروتن هستیم که دانسته‌هایمان را به رخ کسی نکشیم.

هم‌اکنون چشمانم مرا به خواب می‌خوانند، من هنوز درگیر پستی این جانوران دوپا هستم و نمی‌توانم از نوشتن دل بکنم. مگر می‌شود به زمانی رسیده باشیم که آدم بودن یک نام سنگین باشد که بسیاری به سختی آن نام را بر دوش می‌کشند و پافشاری می‌کنند که آدمند؟ این همه سختی را به دوش می‌کشند و در پایان از خودشان یادواره‌های بد و آسیب و گزند و پستی بر جای می‌گذارند! ارزش ندارد، هیچ چیز ارزش این را ندارد که ما آزار برسانیم.

چرا به چیزهای شگفت‌انگیز گمان نمی‌بریم؟ همه چیز بر پایه‌ی آن دایره‌های کوچک ذهنمان است. چرا ماه را به زنجیر نکشیم و مانند بادبادک هوا نکنیم؟ چرا اینجا چنین خاموش است، هنگامی که چشمانمان روشن‌تر از خورشید می‌شود در زمان تاریکی؟

۳۷

از هوش مرو ای آدم که ما از نخست خودمان هم نبودیم، چگونه می‌خواهی بدانی نخستین کس که بوده؟ کار خود را بکن و در پایان هیچ مگو. تنها، برو برو، آری همان سو که نمی‌دانی. آنجا چیزهای شگفت‌انگیزتری چشم به راه تو می‌باشند!

بس است دیگر تو مرا می‌شناسی و من تو را ولی کاش از نخستین دستواژه (جمله) بترسی و اندکی به چهره‌ات بخندم. خنده دواى هر دردِیست، خنده نمای زیباییست برای فریب دادن آنان که چشم به راه دیدن غم‌هایت هستند و آنانی که بند دلشان نازک است و چشم دیدن غمت را ندارند.

افسوس که همیشه نمی‌شود درون خود را نمایان نکرد. گاهی چنان می‌شکنی که مورچه‌های دورترین سوراخ‌ها در آن سوی دیوارهای ناپیدا هم صدایش را می‌شنوند و دیگر نمی‌توانی نمایش بازی کنی.

از نمایش بازی کردنم زمان بسیاری گذشته است، چون میان بسیاری از این بازیگرها زیستم و دم نزد، ولی چرا من تنها آن گوشه نایبم و نگاه نکنم؟ من نه داورم و نه بازیگر! تماشاگران همیشه لذت می‌برند، نه تلاش می‌کنند، نه آسیب می‌بینند و نه کار سخت داوری دارند...

۳۸

از شتاب نوشتنم کاسته شده. درگیر کینه‌توزی و گورگنی شده‌ام و به دنبال رخداد‌های تلخ پیش‌آمده در گذشته می‌گردم و بانی آن را می‌جویم. هر بار که پیدایش می‌کنم جز زجر کشیدن و دوچندان شدن خشمم چیزی گیرم نمی‌آید. تا اینکه با خودم گفتم چرا نبخشم؟ هر بار که می‌بخشیم بار بزرگی از روی دشمنان کم می‌شود و زندگی را به آسانی ادامه خواهیم داد.

گاهی از نبود دوست‌داشتن‌های راستین به مرز اشک ریختن می‌رسم. دوست دارم خودم را از میان ببرم، به گونه‌ای که تنها نامی از من بماند و بس. می‌ترسم اندکی دیگر ادامه دهم و هر روز از باورم به این مردم چند رنگ کاسته شده و ایمانم به آدم بودن کمرنگ شود. نمی‌دانم چه شده که یادم رفته چگونه بی‌درنگ جوهر پس دهم، کاغذ را رنگی کنم و اندیشه‌ام را از مغزم شلیک کنم.

ترسی بر دلم یورش برد از ناگهان بلند شدن کسی که آن گوشه در خود و ناراستی‌های جهان فرو رفته. هر کس که ناگهان از جای خود بلند می‌شود دوباره نباید بنشیند. بیدار شدن به همین آسانی‌ها نیست. پلک‌های کسی که بر هم دوخته شده باشد به سختی از هم جدا می‌شوند، گویا دو دلباخته را می‌خواهی از هم بگیری. کاش این همه شیفته‌ی خودم نبودم و شور دیدن خودم را در آینه نداشتیم. می‌ترسم زود پیر و افتاده شوم و دیگر نتوانم به آینه پناه ببرم.

دلم شکسته است و دوست دارم بتوانم ریز و درشت شکسته شدنم را بازگو کنم، ولی نمی‌شود که نمی‌شود. همیشه چیزهایی در زندگی

آدمی رخ می‌دهد که با نوشتنش شرمنده‌تر می‌شود به جای اینکه آرام بگیرد؛ ولی همین را بدانیم که هیچ کسی را نباید مانند خود بدانیم چنانچه راستگو و درستکار باشیم که اگر چنین کنیم به ما آسیب خواهند زد.

هر چیزی ارزش از سر گذراندن را ندارد. بی‌گمان از گفتن چنین چیزهایی سودی به من نمی‌رسد، ولی این آرمان من است که آدم‌ها بدون زمین خوردن پیروز شوند و آرامش یابند. افسوس که هر آرامشی بهایی دارد. بهای آرامش و دانایی از سرگذراندن تلخی‌ها و رخدادهای ناگوار است. کاش می‌شد بدون این چیزها، آرام زندگی کرد. بی‌گمان این سوداگری برگردن آدم‌های از راه برگشته و بدذات است که باید به دست آنان آزمایش شویم و فریب بخوریم تا به دانش دست یابیم و آن را به گونه‌ی پند به فرزندانمان بگویم و آنان هم با گوش‌هایشان، در و دروازه را نشانمان دهند و به سنگ بخورند.

۳۹

از بسیاری از رویدادهای زندگی به ستوه آمده‌ام. این چه زندگی سخت و رنج‌آور است. دور از جان آنان که جانشان را گذاشته‌اند زیر پاهای کارفرمایان ستمگر برای اندکی نان از برای گرسنه نماندن خود و خانواده‌شان؛ به‌سان گیاهخوار باربری شده‌ایم که کسی سوارمان شده و چشم‌بندی بر چشمانمان زده به گونه‌ای که تنها روبرو را ببینیم. هویجی هم با یک چوب و ریسمان جلوی چشمانمان نگاه داشته و ما برای رسیدن به آن، به او سواری می‌دهیم. بدون آنکه بدانیم انگیزه‌ی ما بی‌ارزش است و برای به پایان رسیدن راه آن فرد می‌دویم و سواری می‌دهیم. تازه اگر در پایان راه هویج را خودش نخورد و به ما چیزی برسد.

ما که خوبیم، دلم برای گوسپندانی می‌سوزد که به دنبال ما راه می‌افتند و ما را سر دسته خود می‌دانند. گاهی هم هندوانه‌هایی زیر بغلمان می‌گذارند و جایی در می‌یابیم چه کلاهی سرمان رفته که بسیار دیر شده و هندوانه‌ها هم می‌افتند و می‌شکنند.

هان! یک چیز دیگر یادم آمد بگویم، اگر کسی به خوشبختی به نمایش گذاشته شده‌ی شما رشک برد، تلاش نکنید به او بگویید چه اندازه بدبخت هستید. این کار تنها نیروی شما را می‌کاهد و آزارتان می‌دهد.

چرا از چیزی که هستیم لذت نمی‌بریم؟ ما هر اندازه خوشبخت یا بدبخت باشیم، خودمان لذت و رنج می‌بریم و دیگران تنها داوری می‌کنند و همباز (شریک) ما نیستند، پس تلاش نکنیم نگرش کسی را

دگرگون کنیم. اگر کسی بخواهد خودش در می‌یابد ما چیستیم و چه می‌کنیم و به گفته‌های ما کاری ندارد. آدم‌ها آن چیزی را می‌بینند که دوست دارند ببینند. آدم‌ها آن چیزی را می‌پذیرند که دیگران پذیرفته‌اند، مانند بردگی و خوار شدن پیش چشم ستمگران و زورگویان.

بردگان همیشه میان خودشان بد و بدتری دارند. بردگی را بد و مرگ را بدتر می‌دانند، ولی زندگی کردن همراه با بردگی به هیچ نمی‌ارزد، برخاستن و جنگیدن و کشته شدن با ارزش‌تر است. دلاوران اگر نامی از خود نگذارند دست‌کم برای هیچ نمردند و آزادی‌شان را می‌خواستند، آن چیزی که هر جنبنده‌ای باید داشته باشد و چنانچه از او ستانده شود باید به دست بیاورد!

از چه سخن می‌گوییم؟ اینها همین که شکمشان را سیر کنند برایشان بس است، به جز آن گور پدر آزادمردان و دلاوران و پهلوانان! فرهنگ چیست؟ زبان چیست؟ پدرانمان که بودند؟ چه بر سر آزادمردان می‌آید؟ سرانجام چه خواهد شد؟

هرچه هست را باد هوا می‌دانند به جز شکمشان که با هر چه پُر شود ارزشی ندارد! با فروختن همسایه‌شان، با خفه کردن فریاد ستم‌دیدگان، دزدی از مردم ساده یا فریب دادن کودکان. اینها چیزهایی نیست که پنهان باشد. همه‌ی ما یک بار یکی از این پدیده‌ها را دیده‌ایم و می‌دانیم چه باید بکنیم، ولی می‌ترسیم چون تنهاییم. باید بگوییم ما تنها نیستیم، چون همیشه یک ستمگر هست و هزاران ستم‌دیده که بازی خورده‌اند.

باید دانست که به هر کدام از مردم، ستمی جداگانه می‌شود. اگر کسی بداند که چه بر سر دوست و همسایه‌اش آمده می‌گوید این رنج من نیست، رنج خودش است و من تنها می‌توانم به خودم کمک کنم. ستمگران باهوش‌تر از آنند که به همه به یک گونه ستم کنند تا مبادا یک صدا شویم و دست در دست هم بدهیم. این را هم می‌دانیم، ولی نمی‌دانم باز هم چرا بیم هستی همه را فرا گرفته است! باشد که بدانیم و بتوانیم.

من بیم آن را دارم که هر چه از سستی و پستی‌های مردم می‌گویم را بر سرم آوار کنند و داوری بی‌جا شوم، چون این‌ها نمی‌خواهند باور کنند که سست و کوچک هستند. کسی که کوچکی خود را نبیند، زیر پای بزرگان له می‌شود تا آن جا که هست و نیستش در برابر خودش به باد می‌رود، چون بزرگان هیچگاه کوچکانی که ناپایدارند را نمی‌بینند، نه این که نخواهند، این‌ها دیده نمی‌شوند که لگدمال نشوند. اکنون با خود بیندیشید، بهتر است که خُرد شوید یا کم‌کم خودتان را استوار و بی‌کم و کاست کنید؟

۴۰

درگیریِ سختی در ذهنم رخ داده که از درد تنم بگویم، از ترانه‌هایی که گوش می‌دهم، رنگِ فرشی که روی آن نشسته‌ام یا بالشت‌هایی که پشت سرم سوار کردم که مرا راست نگاه دارند تا به آسانی بتوانم روی برگه‌هایم تهی شوم؟

این‌ها را رها کن، دیشب چه شگفت‌انگیز بود، همه از ترس جانشان در سرما راهی این سو و آن سو بودند تا آوار بر سرشان نریزد. گویا زمین‌لرزه‌ای آمده و همه را هراسان کرده بود. گفتند اسباب ارزشمند خود را بردارید و به جایی دور از ساختمان‌های سُست‌تر از ایمانتان بروید. کوله پستی را برداشتم و همه‌ی دفترهایم را درونش گذاشتم. می‌ترسیدم از اینکه آجر یا تیرآهنی رویشان بیفتد و نتوانم آن‌ها را بیابم. زر و سیم و دارایی‌های چرند این جهان برایم بی‌ارج است. همه‌ی زندگی‌ام نوشته‌هایم است. من بدون نوشته‌هایم هیچ کس نیستم!

بگذریم، هرچه از خودم بگویم زمان هدر می‌رود. من و چگونگی‌ام آشکار و روشن هستیم. بهتر است بپردازم به چیزهای با ارزش‌تر مانند خنده‌های دوستانم هنگامی که با لودگی و شیرین‌زبانی روی چهره‌شان می‌نشانم و خود به خواب می‌روم در دم.

دوست دارم زود به خانه بروم، چون می‌دانم هیچ‌کس تا زمان کوتاهی در آن نیست و می‌توانم با خودم گفتگو کنم. برهنه شوم بدون چهره‌ای که پیش دیگران نمایان می‌کنم تا داوری نشوم؛ ولی هر بار این زمان کوتاه را از دست می‌دهم، چون به اندازه‌ای سرگرم این می‌شوم که

چه بگویم و چه نگویم، همه‌ی نیرویم از دست می‌رود و می‌خواهم و با صدای دلخراش «خواب بس است دیگر» چشمانم باز می‌شود. پس از باز شدن چشمانم می‌بینم، زانوانم را در آغوش کشیدم و دهانم باز مانده. برای آنان که خسته دلی چون من ندیده‌اند آزار دهنده است و می‌خواهند مرا به کامیابی فرا بخوانند. چه بگویم که نه بیداری‌ام و نه به خواب رفتم، برای چندی از مردم خوشایند است.

۴۱

زبانم ناتوان است از گفتن برخی رخدادهایی که بر سر خودم و مردم می‌آید. همیشه از ترسِ درونِ مردم می‌گفتم و از آموزش‌های نادرست خانواده‌ها که از کودکی برایشان زندانی از بایدها و نبایدها ساخته بودند. از این می‌گفتم که هیچ کس دست به کار نمی‌شود تا فریادی بزند و دادخواستی بدهد بدون ترس از این که انگشت‌نما یا سرکوب شود، ولی باید دید و افسوس خورد. پیش‌تر گفته بودم که ستمکاران برای هر دسته از مردم، کمبودهای ناهمگونی را ایجاد می‌کنند تا کسی با دیگری یک‌صدا نشود و به خشم نیاید.

وای از آن روزی که مردم آگاه شوند نانِ سفره‌شان را باید با چندین برابرِ سختیِ دیروز به دست آورند. اینجاست که فریادشان یکی می‌شود و آزادگان که چشم به راه چنین روزی بودند، تکه‌پاره می‌شوند و در راه آزادی جان می‌دهند.

اندکی همچون من از بیرونِ گود نگاهشان می‌کنند، پنهانی اشک می‌ریزند و به یادشان شمع روشن می‌کنند. اندکی دیگر از این ماجرا سود می‌برند و باغشان سیراب می‌شود و خون‌های ریخته شده را بیهوده می‌دانند و با گفته‌های از روی نادانی‌شان خون‌های ریخته شده را پایمال می‌کنند و بر زخم داغ‌دیدگان نمک می‌پاشند.

وای بر آنان که بی‌پروا خون می‌ریزند و آزادی را خفه می‌کنند. نویسنده را به چاه می‌اندازند، نقاش را به دار می‌آویزند، دادخواه را خنجر می‌زنند و بر جنازه‌هایشان خنده می‌زنند و می‌روند. به کجا می‌روید؟ زمین را با دستهای آلوده‌تان به گند کشیده و هرچه نیک

است را چال کرده‌اید. کاخ‌هایتان را با دست‌وپای ستم‌دیدگان ساخته، مه‌زنگی (ناقوس) بالای برج‌تان آویزان کرده‌اید و هر از چندگاهی تن بی‌جان آزاده‌ای را آن بالا می‌آویزید.

مه‌زنگ را به صدا در می‌آورید تا لاشه‌خواران به سمت تن آن بینوا روانه شوند. وای بر روزی که بمیرید که از گورتان گنداب راه می‌افتد و هستند کسانی که همانند سوسمار اشک بریزند برایتان؛ ولی اشک راستین را مادری می‌ریزد که در سوگ فرزند دلیرش نشسته، فرزندى که به دست ستمگران کشته شده. وای به روزی که مادران بسیاری دور هم بیایند و برای فرزندانشان شیون کنند! زمین و آسمان به لرزه می‌افتند.

نگران چه هستم؟ من که خود در دسته‌ی ترسوها به سر می‌برم. با چه چیزی به خودم دلداری دهم؟ نگرانی‌های من بی‌ارزش است. ارزش‌های راستین، هر روز زیر چکمه‌های ارتشِ ستم‌له می‌شوند و به مانند فرش، زمین را فرا می‌گیرند. آنگاه چه زیبا می‌شود این زمین!

هرچند من از این کراهی پر از جانورِ دوپا بیزارم، ولی چه می‌شود کرد؟ هر جا پا بگذارم، جهانِ نخست و دوم و سوم و هزارم همین است گویا؛ یکی روی تخت و دیگری روی زمین! بی‌گمان منی که پریشانم همانی هستم که روی زمین خوابیده‌ام. کسی که بالا باشد از فرودستان آگاهی ندارد و چشمش به دیس بزرگیست که پر از مغز جوانان است...

۴۲

دوست دارم خودم را پذیرای آن کنم که پا به شهر بگذارم و بخش‌بخش آن را بسنجم تا ببینیم هیچکدامشان وزنه‌اش سنگین‌تر از آن یکی نیست و همه چیز بر پایه‌ی برابریست. افسوس که می‌دانم اگر بروم هزاران پله خواهم دید و کاری از دستم برنمی‌آید جز همین نوشتن و شکیبایی برای روزی که کسی بیاید و ما را برهاند.

آن کس من و تو هستیم که خودمان را اکنون دست‌کم گرفته‌ایم. ما هر کدام ارتش بزرگی خواهیم شد، ما می‌توانیم جهان بهتری را بسازیم بدون ستم و خشم و نابرابری. من امید دارم روزی خواهد آمد که چنین شود و آن روز نزدیک است. نه کشوری و مردمی با هم دشمنی دارند و نه منی هست که منی کند، نه تویی هستی که به دنبال منی کردن باشی.

هنر، زمانی جنگیدن بوده و اکنون هنر در دستان و اندیشه‌ی ماست. باید چشمانمان را به روی بدی‌ها ببندیم و خودمان را پُر کنیم از زیبایی و مهربانی‌ها. ناله و افسوس ناکرده‌ها همیشه سوزناک است، پس باید آنچه را که بهنجار است و دلمان می‌خواهد و آسیب نمی‌زند را انجام دهیم.

۴۳

دیرزمانیست که دلم پُر بود ولی نمی‌خواستم بنویسم. دل است دیگر گاهی نمی‌خواهد با خودکار کنار بیاید و بر این می‌شود تا دردش را برای کسی بازگو کند. نمی‌دانم چرا، شاید برای آن است که می‌داند نباید برخی دردهایمان درون برگه شوند و به یادگار بمانند.

جایی گیر افتاده‌ام که هشت راه در انتها دیده می‌شود و چهارتای آن پایانش آشکار نیست و چهارتای دیگر روشن است. آدم چون از آینده‌اش می‌ترسد، بهتر می‌داند آن راه‌هایی که روشن‌ترند را برود، پس هر چهارراهی که روشن می‌نمودند و پایانشان آشکار بود را رفتم و دری نیافتم. آن چهارتای خاموش که آشکار نبود به کجا می‌رسند هم رفتم. انتهای هر کدام از آن‌ها سه‌راهی‌های شگفت‌انگیز دیگری دیدم و هر دوازده راه را آزمودم، ولی باز هم چیزی نبود! سرم را که بالا آوردم و به خودم آمدم، دیدم درون نخش فرش شده بودم و این راه‌های شگفت‌انگیز همگی در یکی از گل‌های فرش بوده و مرا به خود خیره کرده.

این هم نهیبی برای آسودن ذهنتان بود که به یاد گفته‌ی یکی از استادانم انجام دادم؛ او می‌گفت: «نوشته‌های تو بسیار سهمگینند و تو به مانند کسی هستی که هرچه تو را نکشد استوارترت می‌کند، ایستادگی و استواریِ تو همین نوشته‌های توست و هرکسی نباید آن‌ها را بخواند و ژرف درون مایه‌اش شود، چون چنان شورشی در ناخودآگاهش رخ می‌دهد که بیا و ببین.»

تویی که این‌ها را می‌خوانی، بدان که تا اندیشه‌ات از بند خودپسندی و خودخواهی آزاد نشود، اندیشه نیست و پندار اهریمنیست. از خودت جدا شو و به نزد خدا برو، خدا در دلت خانه دارد، پس به دلت سری بزن. بی‌گمان دل هیچکس به او دروغ نمی‌گوید، فریش نمی‌دهد و به بدی فرا نمی‌خواند، پس اگر در اندیشه‌ی پروازی به من گوش فراده و پیلای خودپسندی را پاره کن. پَر باز کن و برو در آستانه‌ی دلت بنشین.

۴۴

روز و شب های بسیاری گذشته که دفترم را باز نکرده‌ام و چیزی درونش پیاده نشده. همه‌ی این رخدادهای ناگوار برای این است که درگیر یافتن چیزهای بی‌هستی بودم، مانند شادی و کامجویی‌های همیشگی. چنین چیزی هیچ‌گاه هستی نیافته و همه چیزهای زندگی چه بدی و چه خوبی گذراست؛ ولی چیزهایی که درونمان رخ می‌دهند، گذشتنشان به خودمان بستگی دارد که رهایمان کرده یا بمانند و خانه کنند.

ما باید هر روز بر خودمان بشوریم و من‌های بی‌خودمان را سرجایشان بنشانیم. راستی اندکی پیش گفتم ناگوار، می‌خواهم بگویم که ناگوار تنها برای من است! کسی که نوشتن زندگی‌اش را فرا گرفته، ننوشتن برایش ناگوار و آزاردهنده است. بیایید چیزهای آزاردهنده‌ی زندگی‌مان را دور کنیم، هربار که این کار را نمی‌کنیم شرمنده‌ی خود می‌شویم، بهتر است بگویم بیایید شرمنده‌ی خود نشویم.

۴۵

چه بد که من گاهی شتابزده می‌شوم در کارها. می‌خواستم در این باره گزافه‌گویی کنم و پندی دهم، ولی آدم شتابزده تنها خودش می‌تواند تلنگری برای درنگش فراهم آورد من که هیچ نیستم.

رفت و برگشت پرهی پَنکه یا هواکش چه دیوانه کننده است، ولی انگار نادرست بازگو کردم، چون پره‌ها روی یک پایه می‌چرخند و رفت و برگشت ندارند. مگر این که روی یک پره نشانه‌گذاری کنیم و هربار که به چشممان خورد رفت و بار دیگر را برگشت به شمار آوریم. درست همچون مایی که روی یک نقطه نشسته‌ایم و دور خود می‌چرخیم و پیشرفت و پسرفتی نداریم. از نخست خواستم درجا زدنمان را بگویم، ولی دوست داشتم با ذهنتان بازی ناجوانمردانه‌ای کرده باشم تا شاید به خودتان آید و پس از خواب به خودتان سیلی بزنید که یک جا ننشینید. این بود همه‌ی آن شتاب فراوانم برای نوشتن، باشد که فردا شتابزده‌تر باشیم.

۴۶

یکنواختیِ روز و شب‌هایمان ما را درگیر بیهوده‌ترین‌ها خواهد کرد. این یکنواختی‌ها گردن من و شما نیست، بر گردن هازمان (جامعه) بی‌دانش و مردم بی‌مایه‌اش است. این هازمان بی‌دانش، جوانان را بر این داشته که درگیر پنداشت‌های سمی شده یا در جهان امروزی به اپیون‌های گوناگون دچار شوند. ساده و مرگ‌آورترین اپیون، گوشی‌های همراه است که خیره می‌شویم و چشم به راه پیغامی که درون‌مایه‌اش این باشد: «دوستت دارم بدون هیچ چشم‌داشتی» و این می‌شود خواب شیرین یک مردم سرخورده و بیچاره که چوبِ ندانم‌های خود و پدران‌شان را می‌خورند. چشم امید دارند که کسی در پایان خواهد آمد و این‌ها را از گزند اپیونی که به آن دچار شدند آزاد کند.

درصد بسیاری از مردم جهان، فرودستان بی‌خردی هستند که دست‌کم تلاش نمی‌کنند از چگونگی خود آگاه شوند. آنان دوست دارند به دور تُنگ خود بچرخند و هر دم یادشان برود که یک‌بار چرخیده بودند و باید خسته شوند. پس هر که این چنین زندگی می‌کند و نمی‌خواهد دور زدن خود در تُنگ و خستگی‌اش را به یاد آورد، نباید داومند (مدعی) شنا کردن در دریا باشد و دیگران را به بیرون پریدن از تُنگ فراخواند.

۴۷

من در یک سرای کوچک نشسته‌ام و برای نشنیدن فریادِ نسلِ کوچکی که از هیچ آگاه نیستند و فریاد در گلویشان باد کرده و آن را به سود ستمگران توف می‌کنند، صدای آهنگ و آوازِ خواننده‌ای نادان را بلند کرده‌ام تا شاید بتوانم همراه با زَنش و کوبش آهنگ آن، با شتاب بنویسم و تهی شوم از هرچه درد است.

گاهی سمت و سوی مرا می‌پرسند، اینان نمی‌دانند دادِ (قانون) راستین و راه درست در این جهان سمت و سوی آشکاری دارد و بی‌راهه‌هایش تنها ما را به خانه‌ی اهریمن نزدیک می‌کند. بدی و پستی، راه ستمگران است و هر راه درستی که درونش بی‌راهه باشد به چَم (معنی) آن است که اهریمن بزرگی که پدر همه‌ی بدی‌هاست، در این راه روشن و سپند رخنه کرده ولی تنها اندکی توانسته پیش برود و خاموشی را بگستراند. بدانید که سختیِ راه تا همان جاست. شما نیز با روشنی چشمانتان پیش بروید، با شما پیمان می‌بندم که خدا در دلتان خانه دارد.

۴۸

هر که من و چگونگی‌ام را می‌بیند آزرده می‌شود از این که خرسند نباشم. همیشه خنده‌هایم بر دل‌ها نشسته و دیگران را شاد کرده‌ام، ولی نمی‌دانم این گفته که آدم‌های همیشه خندان دردهای بزرگی را به دوش می‌کشند، تنها برای من درست است یا برای دیگران هم چنین است.

درد یک جهان در من نهفته است. هنگامی که می‌بینم مردمانی روی زمین گشته می‌شوند و کسانی از کشته شدن آنان سود می‌برند و مردمانی هم دست روی دست گذاشته و نگاه می‌کنند دوست دارم درجا بمیرم. نگاه کردن را همه از بر هستند، شما هیچ شاهکاری ندارید. آتش می‌گیرم هنگامی که می‌بینم واهشته‌ی (میراث) با ارزش و باورهای راستینی که از مردمان کهن و پدرانمان مانده را هر روز از میان می‌برند و پیروان آن را سرکوب می‌کنند.

از خودم بیزارم که نمی‌توانم باور راستین پدرانم را که سده‌های بسیاری با سربلندی، بدون ددمنشی و دست‌درازی به سرزمینی زندگی کرده‌اند را در جهان بگسترانم و زبان بی‌آلایش و فرهنگ پُر بار نیاکانم را در سرزمین خودم به کرسی بنشانم. به کودکان نشان دهم چه چیزها که نداشتیم و چه پهلوانی‌ها که در راه پاسداشت میهن و آیین راستی نکرده‌ایم، ولی گویا سایه‌ی بدی و آژی‌دهاک‌ها همچنان در سرتاسر جهان هست و از هر سو می‌خواهند مارا کوچک بشمارند!

بیگانگان همه جا هستند که ددمنشی خود را به رخ من و مانندهایم بکشند و به ریشمان بخندند، چون نیروی رویارویی با

پستی‌شان را نداریم، چون زنان ما را در سده‌های پیشین سست کرده‌اند و نبود ما را خواستارند.

ما کیستیم؟ مردمی که می‌خواهیم آزاد باشیم بدون این که بترسیم شب‌هنگام، داشته‌هایمان را پنهانی و آشکارا بدزدند، به ناموسمان چشم داشته باشند و آنان را کوچک کنند، دادمان را بیداد کنند و ما را به بند بکشند، برای شوندهای (دلیل) خودشان آزارمان دهند، دم و بازدم را به نام زندگی نشانمان دهند و بگویند زندگی همین است و اگر شما گرسنه‌اید و ما سیریم، این خواست خداست!

۴۹

اینان چه بی‌خودی برای خودشان منی می‌کنند و خودی نشان می‌دهند به هر نخودی. دوست دارم در تاریکی‌ سرایی که برای خودم نیست و دَرَش با لگد هر کس و ناکسی باز می‌شود و همه‌ی رشته‌هایی که رسیدم را پنبه می‌کند، در اندیشه فرو روم.

چه می‌شد آن سرا تنها برای من بود، بدون دری که از سوی کسی باز شود. کسانی که هیچ نمی‌دانند از دلدادگی و خودشیفتگیِ مردی که چشم به راه آزادیِ همه‌ی مردم جهان است. مردی که در همه جا لودگی‌هایش را به رخ دیگران می‌کشد که کسی نپندارد او برای خودش جهانی دیگر دارد و آدم ویژه‌ای است.

این لودگی برای این است که آزارش ندهند، رنگ‌هایش را بی‌رنگ نکنند، خدایش را نخراشند و دلش را نشکنند.

۵۰

کجایند بلبلانی که برای نوازش گوش‌های یک آدم بی‌آلایش آواز می‌خوانند؟ نبینید مرا هنگامی که می‌نویسم، نبینید مرا هنگامی که می‌گیریم، هنگامی که زاری‌هایم در گلویم زندان شده و مشت می‌کوبند بر ذهنم که باز کن این در را نامرد تا رها شویم از بندت.

از یک سو دوست دارم آنچه هستم دیده نشود و آنچه نیستم را نمایان کنم، از یک سو دوست دارم هرچه هستم را به نمایش بگذارم، ولی هر دو ترسناک و آزاردهنده است و باید هرکدام را در جایی اجرا کنی! در این جهان نمی‌شود با یک روش رفتار کرد، ولی باید پایه و اساس هرچه می‌کنیم راستی باشد.

با ارزش‌تر از همه‌ی نگاه‌ها و پدیده‌های جهان، نگاه پروردگار است که آنچه می‌کنیم را می‌بیند. این جهان اگر جایی برای نمایش باشد باید تنها بیننده‌اش او باشد. هرچه به ساز و واکنش مردم پایکوبی کنیم، به چاه می‌افتیم.

هیچ‌کس نمی‌داند فردایش چه خواهد شد، ولی برای دیگران آینده‌نگری می‌کند. دسته‌ای هم هستند، بدی‌های هرچه را که از سرگذرانده‌اند سوا کرده و برایتان بازگو می‌کنند. باشد که از داستانِ ناکامی‌های مردم شکست‌خورده پند بگیرید و به جایی نرسید که کسی به شما بگوید: «من که از پیش به تو گفته بودم چنین می‌شود.»

۵۱

در سر اندیشه‌ی جنگ بزرگی را دارم. همان جنگی که از آغاز زایش آدم‌ها بود و تا کنون ادامه دارد. جنگ میان نیکی و بدی، ولی همیشه از کشتار و زجر آدم‌ها می‌ترسیدم، چه آدم بد و چه آدم خوب. کاش می‌شد بنیان آدم و زندگی را دریابیم تا بتوانیم بهتر زندگی کنیم. تا کی چنین زندگی کنیم و به اینجا برسیم که همچون منی با گلایه‌هایش سرتان را ببرد و شما هم روز به روز سرخورده و نالان شوید؟

بارها شنیده‌ام که گفته‌اند کسی زانوی غم بغل گرفته و غمگین است، ولی شاید تنها شنیده و خودتان به این روز دچار نشده باشید. آنگاه که از هر سو زخم و کنایه به کسی بخورد، پناهی نباشد و هیچ کاری از دستش برنیاید، زانوانش را در شکمش فرو برده، دستانش را دورشان گره زده و به خودش آرامش می‌دهد و یادآور می‌شود که اگر دیگری را نداری، دست کم خودت را داری و می‌توانی در آغوش بکشی. مگر نخوانده‌اید افرادی که تنها و افسرده هستند، هنگام خواب زانوان خود را در شکمشان فرو می‌برند و به گونه‌ای پناه می‌گیرند که گویا هم‌اکنون ستارگان آسمان به زمین می‌ریزند و هیچ جایی نیست که بروند، مگر در خودشان!

به دید من آن کسی که چند بالشت دور خود می‌چیند هم از همین آدم‌هاست، ولی نمی‌خواهد به خودش پناه ببرد و غمش را نمایان کند. اگر غمش آشکار شود، پیش خودش ویران می‌شود. آدم‌های اینگونه در زندگی روزمره و نشست و برخاست‌هایشان هم دوست ندارند آن جای پوچ از زندگی‌شان را نشان دهند و همیشه به شیوه‌ای سخن می‌گویند

که گویا نیرومندترین آدم جهان آنجا نشسته و سخنوری می‌کند. نمی‌دانم چرا این بخش از نوشته‌هایم را برای بازگو کردن چنین جستاری گذاشتم. مانند همیشه هیچ نمی‌دانم، تنها آنچه در ذهنم رخ می‌دهد را می‌نویسم.

۵۲

زمان بسیاریست که از خودم می‌پرسم چرا گاوها یا گورخران جنگل، با یکدیگر هم‌پیمان نمی‌شوند و دادِ خود را از درندگان نمی‌ستانند؟ ولی هر بار به خود پاسخی این چنین می‌دهم: «گاو هستند دیگر، خر هستند دیگر، نمی‌دانند اگر امروز به همسان یا دوستشان دست‌درازی شود، فردا روز، خودشان خوراک لذت‌بخش درندگان خواهند شد.»

کیست که گوشش بدهکار باشد؟ همین که شکمشان همان روز سیر شود برایشان بس است. از سوی دیگر خودشان هم شکم درندگان را سیر خواهند کرد. همه‌ی این‌ها در سرشت جانوران است که یکی بدرد و دیگری دریده شود. آنان براساس چیزی که طبیعت برنامه‌ریزی کرده زندگی می‌کنند.

اگر چنین نبود شهر پر بود از گاوها و الاغ‌هایی که برای خرید به این سو و آن سو رفته یا به آموزشگاه می‌روند تا دانشی به دست آورند، ولی باز که می‌اندیشم، می‌بینم چنین هم بی‌راه نیست و شاید روزی چنین شود.

چیزی که مرا درگیر کرده، برابر کردن سرشت جانوران با آدم است. آدم‌ها هیچ‌گاه برده و خودفروخته و سست برنامه‌ریزی نشده‌اند که کسی براساس تیز بودن دندان‌ش بدرد و جولان دهد آن هم بیش از اندازه‌ی نیازش.

هربار با این ماجرا به ناهمگونی بزرگی بر می‌خورم، آدم‌ها برده زاده نمی‌شوند ولی یک دسته از آنان برده‌داری را در خون خود دارند، هر

روز دندانشان تیزتر می‌شود که نشان دهند و هر که کوچک‌تر است را بترسانند.

راستی اگر این آدم‌های کوچک‌تر به مانند گاوها شاخ داشتند، خَرَدشان به جایی می‌رسید که شکم ستمگر و برده‌دار را سفره کنند؟ به خدا که نمی‌رسید، نه برای این که خرد ندارند، برای این که خورده شدن همسانشان را با چشم دیده‌اند و می‌ترسند. از زمین و زمان می‌ترسند، از سایه‌ی مار، از خاموشی برکه‌ای که سوسمارها خانه دارند و... دیگر تاب گفتن ندارم.

بسیار سنگین است که شاخ داشته باشی و نتوانی پاسدار خود و همسانت باشی! خَرَد داشته باشی و نتوانی آدمیان را از تنگنای بیچارگی و ستم رهایی بخشی. وای بر ما آدمیان که هرچه باید را داریم و خودمان را ندار می‌دانیم.

دیگر چه می‌خواهیم؟ چیزی بهتر و پر ارزش‌تر از روانی آزاد و خَرَدی پیش رونده؟ همه‌ی هستی بر پایه‌ی یک سامانه‌ی بهنجار ساخته شده و هرکس ناهنجار باشد از میان می‌رود. هر رخدادی که باید پیش بیاید خواهد آمد، چه من بخواهم و چه نخواهم. خواستن باید این چنین باشد که دست‌کم خودمان را با جریان رودخانه‌اش هماهنگ کنیم و اگر سنگی پرتاب می‌کنیم همسو باشد که جای ته‌نشینی پیش برود.

۵۳

در کوچه‌پس‌کوچه‌های تاریک این زندگی گیر کرده‌ام. به دنبال شیدایی‌ام، شیدایم می‌شوند و پیش می‌آیند. کیست که دریابد؟ از زندگی هیچ درنیافتم، مگر این که از فردا و پس‌فردایم بترسم.

بدون این که بخواهم دل‌های فراوانی را شکسته‌ام، نه برای رفتار بد و زننده، برای این که همه چیز برایم بی‌ارزش است. اشک‌های خودم، شیون مردم، ورن و بی‌راهه‌ها، همه چیز از چشمم افتاده است. تنها نگاهم به زمان نیست که بالا نشسته‌ام و همه از کوچک تا بزرگ مرا می‌ستایند، چون توانسته‌ام همانی که می‌خواهم بشوم.

چند روزیست به دنبال همان گلی هستم که روی فرش سرای کوچکم بود. همان گلی که در راه‌هایش گم شده بودم. هرچه گشتم چیزی نیافتم، درمانده و نالان نشستم و گفتم، نکند دیوانه شده‌ام؟ چرا نمی‌یابم آنچه را که درونش گم شده بودم؟ تا این که از میانه به یکی از آنها نگریستم و دوباره به آن چند راهی‌ها پرت شدم و هیچ درنیافتم. این زاویه‌ی نگاه است که به هر چیزی معنا می‌دهد.

۵۴

دوست دارم غمگین شوم و اشک بریزم، بخندم و شادی کنم، هر دو را یکجا دارم. هنگام گام برداشتن اخم کنم یا لبخند بزنم؟ نه اخم را از برم، نه لبخند را. هنوز مانده تا خودم را بیابم. سال‌هاست به دنبال خودم شیون‌کنان می‌گردم، هربار سرگرم یاد گرفتن آدم‌های بیهوده می‌شوم و فراموش می‌کنم خودم را می‌گشتم نه چیز دیگر را.

کاش جای این همه نداشتن، جای خودم پُر بود و دست‌کم خودم را داشتم. می‌دانم که روزی گوشه‌ای را خواهم یافت و درونش می‌شوم تا اندکی از دیده‌ها پنهان شوم. آنجا ناگهان مُرده‌ای را می‌یابم به نام «من» که سال‌هاست چشم به راه دیدنم بوده و به اندازه‌ای به دیوارها چنگ زده که خون روی دیوارها چکه‌کنان جویباری ساخته از نبود یک تن بی‌روان.

روان را برای چه می‌خواهیم هنگامی که می‌دانیم هرچه پیش رویم آزاده‌تر شده و مشقت خواهد کوبید به این تن خسته؟ روانی که می‌گوید: «بمیر و زودتر رهایم کن، اینجا دیگر جای ماندن نیست، همنشین خاک بشو و خودت را رها کن از دم و بازدم بیهوده و زمان‌بر و بالاتر از همه، رهایی از دیدن این همه چیز دردناک.»

از همه‌ی سختی‌های زندگی، دیدن، بدترین آن است. هرچه بیشتر ببینم، بیشتر می‌میرم. دیدن رفتن آدم‌ها، گریه‌ی کودکان، ستم بزرگان به فرودستان.

گفتم بزرگ؟ بی‌گمان بزرگی آدم‌ها از روی بزرگی شکم و شمار خون‌های ریخته شده به دستشان نباید باشد! ولی افسوس که اکنون چنین است. اکنون هرچه نباید باشد هست.

اگر بر این بوده که بلبلان بخوانند و در خانه‌ی ما لانه داشته باشند، اکنون تارتن‌ها (عنکبوت) لانه‌شان را تار تنیده‌اند و چشم به راه پشه و مورچه هستند. شاید هم آن لاشخورهایی که بالاتر از آن‌ها بر روی شاخه‌ی خشک درخت کهنسالمان نشسته‌اند، چشم به راه مُردن من‌های منند تا خودشان را سیر کنند.

کسی چه می‌داند؟ شاید درختمان روزی شکوفه داد، ولی برای شکوفه دادنش بهار می‌خواهیم. بهار سال‌هاست ما را رها کرده و کوله بار سبزش را تنها در واژه‌ی سبز می‌توان دید که خودش هم سبز نیست، چون با خودکار آبی یا مشکی آن را می‌نویسیم.

۵۵

خسته شدم بس که از سال‌های دردآور گفتم و شما گوش فرادادید. می‌خواهم از سده‌ها بگویم، سده‌هایی که شاید من و فرزندانم نباشیم و هیچ آدمی هم نباشد. آنجا که آدم، همه جا را ویران کرده، دیگر جایی برای زیستن ندارد و در خودش می‌میرد و نیست می‌شود.

اکنون کجاییم؟ روی فرش نشسته‌ایم و برای خودمان آرزوهایی داریم. چه می‌شد چهارپا بودیم و تنها با سرشت خود پیش می‌رفتیم جای جوش زدن برای نرفته و نکرده‌هایمان؟

هی وای خدایا پس کجایی؟ من اینجا تنها نشسته‌ام، تو نیستی و هرچه نوا سر می‌دهم شرمندهم می‌کنی. کاش بودی و کشیده‌ی آبداری به من می‌زدی. به آنجا که می‌خواهم مرا می‌بردی و از این پبله‌ی بی‌رنگ می‌رهانیدی.

چشمانم بی‌سو شده از برای گشتن به دنبال روشنایی‌هایی که نیافتم و خاموش ماندم. میانبری نیست به سویت؟ اگر هست به سویم کژ کن. من که دیگر نای راه رفتن ندارم.

یادم نبود این را بگویم، چندین بار واژه‌ی آرزو را بازگو کرده‌ام! کودکانی هستند که نمی‌دانند آرزو چه هست و هیچکس نیست به دادشان برسد. در زباله‌ها به دنبال یک لقمه نان هستند. آری اگر از آنان بپرسی چه آرزویی داری؟ نمی‌دانند آرزو چیست!

خداوندا! مرا که از پوچی رهانیدی، با این‌ها چه می‌کنی که گرفتار جبر بزرگی به نام زندگی شده‌اند؟ پس اینها چه کنند؟ سُهش‌ها

(احساسات) و اشک‌های من و تو از برای نداشتن کسی که دوستان
بدارد در برابر رنج کودکان اینچنینی هیچ ارزشی ندارد!
هرکسی رنجی دارد و من رنج همه را نداشته به دوش می‌کشم،
چون می‌بینم و می‌شنوم. کور شود چشمانم که این همه رنج را می‌بینم
و بشکند دستانم که نمی‌توانم برای کاستن رنج مردم کاری کنم. دلم
برای کودکانی که در زباله‌ها به دنبال تکه نانی هستند می‌سوزد، دلم
برای کودکانی که کشتار می‌آموزند می‌سوزد، دلم برای خودم می‌سوزد
که تنها می‌توانم نگاه کنم و بنویسم.

۵۶

چیزهای تازه می‌بینم و درمی‌یابم، گل‌های تازه، رنگ‌های نو و فرتورهایی (تصاویر) از گذشته و صداهایی همچنان آزاردهنده که نمی‌گذارند ذهنم سرجایش باشد، رنگ سرخی که زیر یک تور سپید گل‌گلی پنهان شده و نارنجی و سبزی که در کنار هم دیوار را با زمینه‌ای سپید از کاه‌گل دور کرده‌اند.

هیچ چیز نمی‌تواند درون چیز دیگری را برای همیشه پنهان کند، از کوزه همان بُرون تراود که در اوست. پرستوهایی را می‌بینم که بالای تالاب پرواز می‌کنند، ولی جایی نمی‌روند و مانده‌اند چشم به راه چیزی. تیرهای چوبی با نیروی زیادی درون دیوارها رخنه کرده و ساختمانی را ایجاد کرده‌اند که من بتوانم درونش شوم و دراز کشیده و بو بکشم آنچه را که در کودکی‌ام رخ داده است. روی این فرش‌ها نمی‌شود نشست که می‌گزد پای آدمی را، تنها می‌شود اینجا ایستاد و نگاه کرد و رفت به گذشته‌های دور.

نمی‌دانم چرا شتابم برای نوشتن کم شده، با خودم می‌گویم نکند نوروز و بهار را به یکی از دوستانم شادباش نگفته باشم. در همین هنگام جهشی زده و می‌روم به آینده‌ای نه چندان دور که همه‌ی چشم‌ها به سوی من است. من می‌خواهم خودم را فریاد بزنم و نشان دهم چیستی‌ام چگونه چنان و چنین شده و چه بر من گذشته که دوست ندارم در برابر کسی اشک بریزم.

اشک‌هایم همیشه برایم زیانبار بوده به جز هنگامی که تنم سست می‌شود و سامانه‌ی مغزم بر هم می‌ریزد. خنده و گریه‌ام هر کدام به

سوپی می‌روند. می‌دانم اگر اشک بریزم دیگر نیاز نیست لرزه‌های سهمگین دست و پایم را ببینم، ولی جایی که به آن پناه ببرم نیست که تنهایی‌ام را در گلوله‌ی اشک‌هایم به زمین شلیک کنم و فراموش شود همه‌ی دردهای چند ساله‌ام.

کنجکاوم بدانم چه پشت سرم می‌گویند، چرا هنگامی که یک نفر نیست پشت سرش نکوهشش می‌کنند و آرزوی نیستی برایش می‌شود؟ هیچ نمی‌دانم، هیچ کس جای کس دیگر نزیسته، ادامه نداده و تاب نیاورده که بداند چه رنجی در او نهفته. پس چرا داوری می‌کنند؟ چرا این همه به خودشان سخت می‌گیرند و نیرو می‌گذارند که کسی را داوری کنند؟ چرا جای پند گرفتن و نگاه و خاموش بودن، چنین زبان می‌شوند و همچون خنجر در استخوان دیگران فرو می‌روند؟

۵۷

زمان بسیاری گذشته، نمی‌دانم از چه! چیزی در ذهنم بود که ناپدید شد و من ماندم با کوهی از نادانسته‌هایم. می‌خواهم خودم را با خواب خفه کنم. می‌خواهم سیر شوم و دلزده از چیزهایی که روز و شب‌های بسیاری از نبودشان گرسنه جان می‌دادم. همیشه که نباید شکم از خوراک سیر شود، گاهی روانم می‌خواهد از مُردن من سیر شود و اندکی مرا نبیند که چنین پست شده‌ام. برای این‌که هرچه نمی‌خواستم بشوم شدم و پوست انداخته‌ام.

شاید سرانجام، دیگران پیروز شدند و سد مرا شکستند و من نیز مانند آنان شدم. باور نمی‌کنم تلاش‌هایم برای خندیدن چنین بیهوده شده.

سر فرود آوردم و توفان بدی مرا به این سو و آن سو می‌کشاند. بسیار ناگفتنی دارم که باید بازگو کنم. افسوس می‌خورم که شاید پایکوبی‌ام هنگامی که پای چپ و راستم را گم کرده بودم دیگر پیش نیاید. همین‌جا بود که از ترس رخ ندادنش، همان شیشه را بیش از اندازه سر کشیدم و دیگر پاهایم را نمی‌دیدم که چپ و راستشان را بدانم؛ افسوس که در همان چگونگی باز هم گوش‌ها کار دستم داد و شنیدم و شنیدم آنچه را که می‌گذشت.

من ترس خود را شنیدم و دانستم هیولای درونم هنگامی که پیمانه را سرکشیدم چه اندازه رام و پر مهر است، تنها زشتی‌اش این است که نامش را هیولا نهادم. نه دنبال جنگ است، نه خشمش آسیب می‌زند و نه خنده‌هایش خار می‌شود در چشم خدا. می‌خواستم بگویم چشم

مردم، ولی نمی‌دانم چرا باز هم پای خدا را به میان آوردم و او را از آرامشش بیرون کشیدم و باز هم درگیر یک آدم سست کردم.

خدایا! تو می‌دانی این چیزی که به تازگی به درونم افزوده شده و می‌خواهد من، من نباشم، چیست؟ این کدام من است که از خودم گریزان است؟ نکند از پوست مهربانم خسته شده و می‌خواهد اندکی آن روی ریخت گرفته در هازمان (جامعه) آدمیان را نشان دهم تا کسی به من نگوید کودن و ساده‌دل.

گفته‌های دیگران که چنین می‌گویند بی‌ارزش است! من نمی‌خواهم آن روی خودم را نشان دهم و کسی از من گریزان شود. هر چه می‌گویند بگویند، من همانی هستم که بودم. کاش همراهی بود که این همه سختی را به تنهایی به دوش نمی‌کشیدم.

خسته شدم از اینکه باورهایم باور نشد، چون من می‌دانستم و دیگران نادان بودند و از نادانی‌شان خرسند. به چه کسی بگویم که نمی‌توان آدم‌ها را دگرگون کرد و این جانور دوبا تنها خودش می‌تواند خودش را از جانور بودن آزاد کند؟

پراکنده شدم از این و آن، از چهارگوش‌هایی کوچک و بزرگ که روبرویم نمایان شده‌اند، از مردمی که نمی‌دانم کیستند و در سر چه دارند، از کسی که به سخنوری گرم است و نمی‌دانم چه می‌گوید و گوشه‌ایم را آزار می‌دهد.

دستانم درد می‌کنند از مشت‌هایی که بر دیوار و سرم کوبیده‌ام. اندیشه‌هایی خام داشتم که نیازمند پشتوانه بود، من می‌خواستم بی‌گدار

به آب بزنم و به آنان برسم. کاخ خود را در ذهن می‌ساختم و درختان میوه‌ای که دور تا دور چهاردیواری خاموشم بود.

نگاهی مرا می‌پاید و با خود می‌گوید، این کیست دیگر؟ میان این همه دغدغه و نداهای بی‌سمت‌وسو، می‌نویسد آنچه را که در سر می‌پرورانند! ولی گویا که نه، هیچ نگاهی نبوده و همه سرگرم خودشانند که چگونه در میان مردم نمایان شوند تا نکوهش نشوند!

می‌رسیم به جایی که پرده‌های خودداری و استواری کنار زده می‌شوند. کسی فریاد می‌زند و می‌گوید: «میان این همه کس، پس من چه؟ من چه نخش و نگاری در این زمینه‌ی سپید دارم و چه کسی مرا می‌بیند؟»

خسته شدم بس که ندانستم چه کنم و چشم به راه رخدادهای بهنجار و نیک ماندم. سپاسگزارم که دست‌کم چندی از دوستانم مرا به نیکی وامی‌دارند.

۵۸

کاه و کوه در جابه‌جایی یک «واو» و یک «الف» جایشان دگرگون می‌شود، ولی اندازه‌ی کاه هیچ‌گاه به کوه نمی‌رسد. کاه همچنان سبک است و با یک باد، سُستی‌اش نمایان می‌شود و سمت‌وسو می‌گیرد. خاک همچنان بستر هر دو است، هم کوه روی آن ایستاده و هم کاه روی خاک فرود می‌آید. زمین همیشه بستر جانوران و بی‌جان‌ها بوده و هست و تا پایان نیز خواهد بود.

جانوری که می‌میرد زمین او را پس نمی‌زند و در برمی‌گیرد، بی‌جانی هم اگر فروپاشد و از هم گسیخته شود زمین او را می‌گیرد. آب‌روان که گویا از هر جاننداری نیرومندتر است، اگر به زمین نرود به آسمان رفته و دوباره به همین زمین برمی‌گردد. چرخه‌ی پیش‌بینی شده‌ایست و ما می‌دانیم زمین مادر ماست. ما در آن زاده می‌شویم و در آن می‌میریم.

نمی‌دانم چرا این همه با این زمین نامهربانیم و او را دشمن خود می‌دانیم. هر چه هست و نیست، از سوی خدا روانی داشته و در زمین خانه دارد، ولی ما نباید مادرمان را نابود کنیم. پیشکشی با ارزش‌تر از زمین برای ما نخواهد بود، شاید بگویید زندگی و تندرستی، ولی همین زندگی و تندرستی‌مان نیز در گرو چرخه‌ی زمین و آشا است که داد و ستد میان زمین و همه‌ی پدیده‌ها بیانگر آن است.

کاش کسی بود که می‌دانست من چه می‌گویم و چه می‌خواهم. سرنوشت، یکی را همچون من ریخت داده، مشتی بر تنم کوبیده و چنین نگاهم گیراست و هر دم رنج می‌برم و لرزه بر اندامم می‌افتد. از آن

سو کس دیگر را نابینا به پدیده‌ها و رخدادهای زندگی کرده که از هیچ و پوچ لذت می‌برد و در پایان، نادانی‌اش را بر جای می‌گذارد و تنش را به زمین زورچپانی می‌کند.

گاهی آرزو می‌کنم کاش نمی‌دیدم و نمی‌شنیدم و در خود فرو می‌رفتم، یا مانند کرمی که در خاک می‌لولد بودم و از هیچ چیز آگاه نبودم. این چگونگی‌ام را نمی‌دانم چگونه بازگو کنم، تشنه‌ام به نوشتن، ولی می‌ترسم از چیزی که نمی‌دانم چیست و هستی‌ام را به لرزه انداخته. همه‌ی من‌هایم ریزش می‌کنند و پوچ می‌شوم از هستی خامی که خودم برای خودم ساختم. باز می‌گردم به آن چیزی که از نخست بودم، ولی مغزم می‌داند که کجا بوده و چه‌ها دیده و شنیده‌ام، ناگهان تلاش می‌کند پرشی بزند و همه‌ی من‌هایم را بازگرداند.

اینجاست که یک بار دیگر می‌میرم و زنده می‌شوم و می‌هراشم (قی می‌کنم) آنچه بودم را. دمی فرو می‌کشم از هوایی پر از بودن‌هایم و دوباره می‌شوم آن منی که بودم، ولی پر از هوای سمی و کشنده.

هر بار این پوچ شدن‌ها دوباره پدیدار می‌شود و من مرگ‌جامه‌ای (کفن) می‌پوشم و آن را می‌دَرَم و ناگهان چشمانم به من می‌گویند: «بیش از اندازه باز بودیم، رهایمان کن که برویم و ببریمت تا از دردسر رها شوی.»

کدامشان می‌دانند که اگر مرا ببرند، من هنوز همان‌جایی مانده‌ام که دستم را برای بردن گرفته بودند؟ من با لگد و زور هم از آنجا کنده نمی‌شوم!

نامردتر از مردمِ خودستیز، همین ذهن است که اگر از دست همه‌ی جهان آزاد شوم، از دست این ستمگر نخواهم شد. چه کتاب‌های ستبری نوشته شده است برای اینکه یاد بگیریم چگونه باشیم که نیندیشیم و نپنداریم. کاش اندیشه بود، اینها همه پنداشت‌های زهرآلود است و مرا کم‌کم و با زجر می‌میرانند.

کاش! کاش! نمی‌دانم دیگر چه بگویم، همه‌ی کاش‌هایم را شاید گفته باشم، شاید هم نه. می‌ترسم آن چیزی که می‌بینم و بد می‌دانم، بد نباشد، شاید هم نباید از نخست می‌دیدم که بدانم و باوری برایش بسازم و هنگام دوباره دیدنش در لاک خود فرو بروم و پنهانی بگیرم. خوب و بد جهان را که می‌داند؟ من که می‌گویم هیچ کس نمی‌داند، ولی چرا برای این همه نادانسته می‌خواهند به ما پاداش دهند یا اکنون ما را شکنجه می‌دهند؟ این هم پرسش سختیست! هم ندانیم و هم سزایش را بچشیم! یا باید به گذشته بنگریم یا به آینده و سپس اکنون را نبینیم، باز هم چندراهی و پوچ و گُل و گرداب و خموشی.

۵۹

نمایش دهیم آنچه را که هستیم. من ترسم آن است به یکباره چند دستگی پیش بیاید. جهان آدمیان، میان جانوران بدخو و درنده بخش‌بخش شود که همه می‌خواهند یکدیگر را بدرند و در پایان یکی می‌ماند و آن هم در تنهایی خود خواهد مرد و این شد پایان راهمان.

یکایک ما می‌دانیم چه در سر داریم و چه می‌خواهیم، ولی با خودمان روراست نیستیم و برای خودمان بیگانه‌ایم. چه بسا که این بیگانگی با خود است که بر این شده، چندی از مردم دیگران را سلاخی نکنند و چندی دیگر خودشان را به دار نیاویزند. پس می‌شود اینگونه برداشت کرد که هر پدیده‌ای که در درون آدم‌ها هستی یافته چه فریبکاری، چه راستگویی و چه بدخویی، باید هستی می‌یافته که آدم، نهاد ریخت گرفته در جنگل تودرتوی خود را نشان ندهد.

نهاد خداگونه به کنار، چون آن سرشت و خشت نخستین است و پایدار؛ ولی آن چیزی که به آن ریخت می‌دهد ناهمگون می‌باشد و گاه در راه بهنجار است و گاه در ناهنجاری. این راه‌ها بر این شده تا هر کس با دیگری ناهمگون باشد، چون هم راه‌های بهنجار و هم ناهنجار بی‌کرانند.

همه‌ی راه‌های درست به یک خانه می‌رسند و همه‌ی کوره‌راه‌ها به خانه‌ای دیگر که اتاق‌های این خانه‌ها نیز باهم ناهمگون است، چرا که چندی از مردم در خانه‌ی خدا هم اتاقی نزدیک به او را می‌یابند و آن دسته‌ی دیگر در خانه‌ی اهریمن، اتاقی بیخ گوش او.

۶۰

روشناییِ چراغ به چشمانم سوزن می‌زند. من در آرزوی داشتن یک آرزوی زیباییم که مرا از هرچه پراکندگیست رها سازد و از چنگال خدا و خورشید بیرون کند. آتش دوزخ را خاموش کردند و همه جا سرد شده است. مردمان در سردی نگاه یکدیگر می‌میرند و می‌هراسند (قی می‌کنند) هرچه پلیدی بوده است را.

کف دوزخ سوراخ می‌شود و آسمان را تیرباران می‌کنند مردارهایی که از بالا به پایین می‌ریزند و در هوا لیز می‌خورند. پرده‌ی گوش‌هایشان از فشار باد و گرانش زمین ویران شده، جر می‌خورد. کاش چشمانشان باز شود و آن همه جوش و خروش را ببینند و در آغوش دریای آبی‌نما رها شوند. قهقهه بزنند از تازیانه و سیلی و قلقلک آب دریا و آن همه دبدبه و کبکبه‌ی موجها، از برای نازیدن به شن‌های کرانه و رفت و برگشت ماه و دو نیم شدن و خورده شدنش با دهان پر از نوشابه سیاه خدا؛ که فرو می‌برد هر چه نباید را.

سازی به گوش می‌زند و چشم‌ها باز می‌شود، خرچنگی گلویت را پاره می‌کند، چون دیر برخاستی و همگان را چشم به راه دیدنت گذاشتی. شن‌ها رودی از خون تو می‌سازند که به دریا بریزی و آبی دریا را سرخ کنی و تا سرخ‌ی‌ات به آبی دریا برسد از گرمای سوزان خورشید که هنوز کلیدش را خاموش نکرده‌اند، بخار می‌شود و به ابرها می‌روی.

پس آن کیست که این‌ها را می‌بیند؟ هان! این منم، پراکنده‌تر از دیروز، از این جا مانده و از همه جا رانده و شاخ به شاخ با مترسک‌های سست‌نهاد که شانه‌شان برای کلاغ‌ها نمایش‌خانه است. کارگردان،

موش کورِ هراسان از این سایه‌هاست که تنها لانه و سوراخ‌هایش را می‌شود دید و نشانی از خودش نیست! به تنهایی این رخساره (فیلم) را می‌بینم بدون اینکه پلک بزنم.

۶۱

درختی هست که بدون ایستادن یک بند سخن می گوید. منی که جلوی خنده‌ی خود را گرفتم تا مبادا پی ببرند این اپیون مرا نیز اسیر خود کرده. شالی به کمر می بندم و به سرازیری می روم و پایم روی خاک سُر می خورد. کسی دستم را می گیرد و از خنده هردویمان به خاک می افتیم و پُر می شوم از هرچه پوچی است. بی درنگ به خنده ادامه می دهم و کفش های آنان که از بالا خندیدن ما را نگاه می کنند، می توانم ببینم.

آنجا که خنده خشک می شود روی چهره ها، آنجا را باید از زندگی همه‌ی آدم ها پاک کرد. خنده که خشک می شود، ریشه‌ی آدمی هم همراهش می خشکد. هوا یخ می زند و ریه ها از سنگینی اش از تن جدا می شوند. کسی بالای سر من هست که هنوز نیفتاده و نماز به جا می آورد و با زبانی سخن می گوید که تاکنون شنیده نشده.

پرواز گنجشک ها از اینجا زیباست که دور سرمان می چرخند ولی بی صدا و آرام. چکه های آبی که در هوا پایکوبی کرده و کژ و راست شده و با ناز آه می کشند هم زیباست. برگ های خشکیده‌ی چنار چرا بر زمین افتاده اند و نازشان خش خش کنان خریدار ندارد؟

دلم می خواهد تیرهای چوبی خانه‌ی پدر بزرگم را که ستون های خانه اند در آغوش بکشم، چون خودش نیست که آغوشش را ارزانی کند. در این میان کودکی را می بینم که تلاش می کند نردبام سنگینی را بلند کند و با آن به پشت بام برود تا کبوترهایش را نگاه کند، ولی می داند که اگر به بالا برسد یا کبوترها کرکس شدند یا پر می زنند و دیگر

باز نمیگردند یا هیچکدام از آنِ او نیستند. تا پایانِ زندگی‌اش هر شب که می‌خوابد همین کابوس را می‌بیند و... هراس دارم از ادامه‌ی این داستان.

۶۲

به کجا چنین شتابان؟

- به آنجا که ما را به زور یا فریب، خدایی می‌کنند و ما خدای دیگری را می‌بینیم. او را در خود فرو می‌کشیم و پنهانش می‌کنیم. کسی نیست ببیند چه کردیم! دزدی از کسی که سازنده‌ی خداست! یا نه، خدای بزرگتر که خدایی به ما چپانید و راهمان انداخت که بسازیم و بُت کرده و بپرستیم و سیر که شدیم، ویرانش کرده و دیگری را بیابیم و دوباره روز از نو و روزی از نو.

این ادامه خواهد داشت تا روزی که ما دریابیم با چه چیزی روبروی آینه رویارویم، چه چیزهایی ما را در برابر هم گذاشته و واداشته که بیندیشیم به چیستیِ ما! ما در برابرش هیچ و کم هستیم. مایی که به بودنمان می‌بالیم و جولان می‌دهیم در هر زمینی که نامی از او برده نمی‌شود؛ ولی نامش نیست و خودش و دست نیرومندش هست.

بپرهیزد از فریب‌کاری که فریبتان پیش او نهان نیست و بندگان نیکوکارش را دوست دارد و می‌پاید آنان که می‌خواهند خراشی بر بندگانش بیاندازند. ما کمترین و کوچکترین هستیم در برابر دانش او، اگر بخواهد نسلمان را می‌خشکاند و ما را می‌میراند، گویا که از نخست نبودیم. آفریدگار سیاه و سپید، بزرگ و کوچک، چهارپا و دوپا، پرنده و خزنده، اوست.

این شاید یک گمان پوچ باشد که دوست داریم از چیزی که دیده نمی‌شود بسازیم! اوست که آدم پُر نیرنگ را بر همه‌ی زمین چیره کرد تا زمین و آسمان و همه چیز را ویران کند گویا که اهریمن را در آغوش

کشیده! برای دیدن این دو، تنها به آینه پناه ببر که اهریمن نه شاخ دارد و نه دُم، خدا نه هاله‌ی نور دارد و نه ریشِ سپید و ردا.

۶۳

شامگاه پایانی را به دندان بکش و برای بیدار شدن تا هفتاد و نه بشمار و تیک تیک و نیستی. کسی نمی‌داند چرا هفتاد و نه، شاید خودم بدانم شاید هم نه؛ ولی کیست که بداند من چه در سر دارم؟

هر بار که چند هفته‌ای از نوشتنم می‌گذرد و دوباره دست به خودکار می‌برم، انگار چند سال است که چیزی ننوشتم و خودم را نکوهش می‌کنم. هر بار هم کسی یا کسانی در نزده و پابره‌نه میان من و اندیشه‌هایم پریده و هرچه آرامش دارم را از میان می‌برند. پس از بیرون راندن آنان گویا که از ستورگاه گریخته‌اند و در را پشت سرشان نمی‌بندند!

۶۴

می‌خواهم بگریزم از اینجا، آرزوهایی در سر می‌پرورانم برای آن زمانی که پایم از این زندان‌ها بیرون شود. گفتم زندان‌ها، برای این بود که در این سرزمین، یک زندان کوچک به نام خانه هست که زندانبان آن خانواده است و زندان بزرگتر، سرزمین مادریست که با همه‌ی جان دوستش دارم؛ ولی می‌دانم اگر بمانم بی‌ارزش‌ترین زندگی را خواهم داشت، چون اداره‌ی اینجا دیگر دست بیگانگان و مردمان ناشایست است.

همیشه دوست داشتم بمانم و بجنگم، ولی جنگیدن بدون لشگر هیچ سودی ندارد و این جنگ، جنگ خرد و نادانی است و تا مردمان دارای خرد نباشند، من و مانده‌ایم هیچ لشگری نخواهیم داشت؛ زیرا هر سخنمان به خنده گرفته می‌شود و هر کارمان مایه‌ی آزار نادان‌هاییست که نمی‌دانند برای زندگی بهتر باید آزاد بود.

آزادی‌مان را هیچ کس نمی‌تواند بگیرد، مگر خودمان و پندار آلوده و زنجیر شده‌مان. اگر بخواهم بجنگم نخست باید با این بی‌خردان بجنگم. جنگیدن با کودکان مرگبارترین کار است و اگر جانت را آزاد کنی دیوانه خواهی شد.

اینجا سنگ روی سنگ بند نیست و همه‌ی ما در شنزار فرو رفته‌ایم بدون اینکه بدانیم چه بر سرمان آمده. در این زمان، دیگر نه میهن، نه آزادی و نه هیچ چیز دیگر مینو (معنی) ندارد، چون اگر درست بیندیشیم می‌بینیم همه‌ی زمین، بر باد رفته و هیچ چیز سرچایش نیست جز زادآوری و بچه‌زایی آدم نادان و ترسو که در تاریکی از

سایه‌ی خود هم می‌ترسد، چه برسد که بخواهد در برابر ستم زورگویان بایستد.

اینجا در روز روشن، آفتاب را به گناه لختی و تابشِ روشنائی‌اش می‌خواهند به زیر بکشند! اینجا زمین است، زمینی که ناپاک و آلوده است به آدم‌های پست‌سرشت که هر دادی را بخوانند بیداد می‌کنند. دوست ندارم این را بگویم، ولی از داستان‌های کاوه و فریدون و بابک و یعقوب لیث و هر دلاور دیگری که می‌شناسم روی برتافته‌ام. نومیدم به هرچه روشنی است. کاش تنها من سیاه می‌دیدم، ولی این سایه‌ی بدشگون بر زندگی همه افتاده و همه‌ی مردم در رنج هستند، چون جهان را ددمنشان و بدسرشتان اداره می‌کنند.

گویا خدایی که آن را آفریده خودش انگشت بر دهان مانده تا آدم‌هایی که به دست ددمنشان کشته می‌شوند را به بهشت ببرد یا دوزخ! اینان هر که را که با آنان ناسازگار است را می‌کشند و به هیچ کس روی خوش نشان نمی‌دهند زیرا فرنشینی و جاه، همه‌ی هستی‌شان است.

۶۵

خیره شدم به جایی که دو ستون دارد و میانش رودی از خون جاریست. گنداب‌هایی کمی آن ورتر کنار رودِ پر از خون است. مرزی دور تا دور این جا کشیده شده از مُردار، گویا کشتار بزرگی کمی پیش‌تر اینجا رخ داده که خون همه جا را فرا گرفته. رودخانه به یک دریاچه‌ی کوچک می‌ریزد و آن را هم سرخ کرده.

من چشم به راه پیروزی‌هایی هستم که هنوز هیچ تلاشی برایشان نکرده‌ام و می‌خواهم رایگان آنان را به چنگ آورم. در سر اندیشه‌های فراوان دارم و هر کدام به روش خود می‌خواهند مرا در دست گرفته و دیوانه کنند. دردهایی در سر به سویم یورش می‌آورند و چشمانم را از روی این زمینِ خونین که پیش‌تر از آن گفتم به زور بر می‌دارند. دوست دارم دو دستم را روی سرم بگذارم و گریه کنم.

سالیان بسیاری از آغاز زندگی‌ام می‌گذرد و من هنوز نتوانستم خودم را پذیرای آن کنم که من نیز باید مانند دیگران زندگی کنم، چون خوشبختی سهم همه‌ی مردم است و دست‌کم بخشی از آن که لبخند و نیک‌خویی است را می‌شود بدون تنش از آن خود کرد. گاهی به چگونگی‌ام اندیشه می‌کنم و افسوس می‌خورم که زندگی را سهم خود نمی‌دانم. مگر من از دیگر آدمیان چه کم دارم؟

هرگاه خواستم دگرگون شوم، آدم‌های پیرامونم را نکوهش کردم. از آنان دوری جست‌م و به دنبال آرمانم رفتم، ولی دلم برای گذشته‌ام و آن آدم‌ها تنگ شد و بازگشتم به همان منِ پیشین و شکست خورده و کوچک. من می‌دانستم که برای دگرگونی، نخست باید اندیشه را

بی‌سامان کرد و روشی نو برایش ساخت و سپس آدم‌ها را پشت سر گذاشت! این همیشه سستی مرا یادآور می‌شد.

خودم را چگونه باور کنم هنگامی که هر آن، رخدادی پیش می‌آید و مرا از خودم می‌گیرد؛ گاه ترس، گاه ناامیدی، گاه خستگی و گاهی ناتوانی در برابر بی‌خردی دیگران. سرخورده و ناامیدم چون می‌ترسم خستگی‌ام را نادیده بگیرم و ناتوانی‌ام بیشتر نمایان شود، ولی مگر می‌شود در برابر خواسته‌های خودمان ناتوان باشیم هنگامی که می‌دانیم یک لشکر از خودمان را درونمان انباشت کرده‌ایم که تنها برای جنگیدن در برابر ناملایمتهای هستی یافته‌اند؟

می‌خواهم چیزی درباره‌ی خواستن و اراده بنویسم، ولی ذهنم خسته و نالان است. سرم یک جا بند نمی‌شود و روی گردنم آویزان است و بازی می‌کند.

گریه‌ی کودکی به گوش می‌رسد، کودکی که نیازمند آغوش مادرش است و مادر برای اینکه او را ادب کند نادیده‌اش گرفته. اینجا همه از ریز تا درشت می‌خواهند یکدیگر را ادب کنند، به هم تازیانه بزنند و تا پشیمانی آن کس را نبینند دست از کار نمی‌کشند. مادر هم به فرزند خود بخشش ندارد. خداوندا دست به دامن چه کسی باید شد هنگامی که هیچ کس نیست دلش برای دیگری بسوزد؟

۶۶

دیری نمی‌پاید که برای انجام بسیاری از کارها دیر شده است، ما مانده‌ایم و یک جهان پر از ندانم‌هایمان. افسوس خواهیم خورد از اینکه چرا در این همه نادانی فرو رفته بودیم. آدمی که از رخدادهای ناگوار زندگی‌اش چیزی نیاموزد، آن رخدادهای با نیروی بیشتری به او یورش خواهند برد و به اندازه‌ای ادامه خواهد داشت تا آنچه را که باید بیاموزد. ما باید از همه‌ی رخدادهای تلخ و شیرین چیزی بیاموزیم. همیشه گوش فرا دهیم و برداشتی از سرگذشت‌های دیگران داشته باشیم تا راه‌های خاموش را بدون آگاهی آزمایش نکنیم، چون راه‌های خاموش در زندگی همیشه لذت‌بخش‌تر از راه‌هایی است که پایان‌شان آشکارند. دست کم بدانیم که کجا باید ایستاد و کجا باید شتاب کرد.

من از این چند سالِ اندکِ زندگی با این همه رنج و سختی آموختم که نخست هر چه هستیم را باید پیدا کنیم و سپس آن را بپذیریم. آنگاه اگر ناپسند است نیکویش کنیم و اگر پسندیده است خود را همانگونه نگاه داریم و چه بسا که باید آن را در درونمان دوچندان پرورش دهیم.

در میان این خودباوری‌ها دریافتم که زبانِ خاموش و ذهن دانا، زیباترین ویژگی آدمی است که می‌خواهد به بهترین روش زندگی کند، پس آن دشمن بزرگ را باید افسار بست. زبانِ آدمی همیشه پاد او برخاسته و داوری‌های نادرست کرده، دل‌ها شکسته و دشمن‌تراشی کرده و در پایان آدمی را به کام مرگ برده.

چشمه‌ی جوشان این زبان همان ذهن است که بر زبان جاری می‌شود و اگر ذهن، زیبا و پر از سرگذشت‌های پندآموز باشد، هر واژه‌ای که در آن می‌جنبد زر ناب است میان رودخانه‌ی زبان. اگر ذهن، آلوده و بدون آگاهی باشد، واژه‌ها به مانند سنگ‌ریزه‌های بی‌ارزش میان رودخانه هستند که یا به زیر می‌روند و یا از رودخانه بیرون می‌شوند و به چشم نمی‌آیند؛ ولی زر ناب همیشه خواهان دارد و پرستیده می‌شود. این پرسش باید برایتان پیش آید، گفتارتان که بر زبان و رودخانه جاری است پر ارزش است یا بی‌ارزش؟ پس ارزش آدم‌ها با ذهنشان و زیبایی آن است. هیچگاه دوست ندارم به کسی که گوش شنوا ندارد پند دهم. من کسی نیستم که بخواهم دیگران را راهنمایی کنم. خودم هم در بی‌راهه‌ها گم شدم، ولی گاهی دلم برای کسانی که مانند چندین سال پیش من، سردرگمی‌هایشان به یک راهنمایی کوچک بند است می‌سوزد.

۶۷

کاش می‌شد از گزند این صداهاى آلوده رهایی یابم. در این زمان سخت، کوچکترین تنش، روانم را به لرزه می‌اندازد و روزهایم را تیره و تار می‌کند. دیگر ذهنم توان در دَم نوشتن و بی‌درنگ‌ها را ندارد. روی چیزهای کوچک و بی‌ارزش می‌ایستد و گاهی ساعت‌ها مرا خیره نگاه می‌دارد. این سیاهی‌های ذهن، همه برای گوش دادن به تنش‌ها و دغدغه‌های آدم‌های جهان‌پرست و پول‌دوست است، آنها از دیر رسیدن به خواسته‌هایشان گله‌مند می‌شوند و بازگوش می‌کنند، گوش‌های مفتتان زیر فشار این سخنان بر این می‌شود که تیره شوید.

در آن سوی کوچه صدای فریاد مردم شنیده می‌شود که برای هم شاخ و شانه می‌کشند از برای هیچ. هیچ همیشه در واژه هیچ است، ولی اگر درون آدم‌ها آن را کاوش کنیم می‌بینیم همین هیچی که من بازگو کردم برای آنها همه چیز است.

هیچ مانند زیر بار سخن راست نرفتن، هیچ مانند پول، هیچ به‌سان دست‌وپا زدن برای نامی (معروف) شدن. هیچی که به هیچ نمی‌ارزد، ولی برایش سر و دست می‌شکنند. حس می‌کنم نوشته‌هایم اندکی خسته کننده شده ولی باز هم ادامه می‌دهم، چون که ادامه دادن بهترین راه است برای خودی نشان دادن در برابر خودی که می‌پندارد بی‌خودی است.

۶۸

هرگاه دریافتیم که نمی‌توانیم با خود تنها باشیم و زندگی و شیوه‌ی آن نمی‌گذارد با خود سخن بگوییم و خودمان را بشناسیم، باید آگاه باشیم که مبارزه کنیم و به خودشناسی ادامه دهیم. آدمی که نتواند با خودش تنها باشد و اندیشه کند، رفته‌رفته خودش را می‌بازد و از باور به خودش دست می‌کشد.

زبانم دیگر توانایی گفتارهای دراز و زمان‌بر را ندارد و تلاش می‌کنم در گفتگوهای روزمره با دوستانم یا مردم، سخن کوتاه کنم. سخن گفتن مرا سست می‌کند و بی‌خود، کاش همه چیز نگاه بود. خسته شدم از اینکه اندیشه‌ام یک جا نمی‌نشیند و مرا وادار به خط زدن نوشته‌هایم می‌کند.

گاهی پرسش‌هایی در ذهنم پُر می‌شود و مرا آزار می‌دهد. چرا خوب و بد، هستی یافته و آدم‌ها پس از ایجاد شدن زمین، جان گرفته و به یکباره توانستند زمین را چیره شوند آن هم با دست‌های تهی؟ چرا خواب داریم هنگامی که می‌شود بدون خواب بهتر زیست و زمان بیشتری برای زندگی یافت؟ ولی بیشتر که می‌اندیشم می‌بینم چه خوب که آدم‌ها می‌خوابند، وگرنه کارگران و زیردستان به جای دوازده یا شانزده ساعت کاری، باید بیست و چهار ساعت کار می‌کردند تا بمیرند. این روزها همه جا سخن از پول و چگونه به دست آوردنش و راه‌های گریز از این سرزمین پر بار است. نمی‌دانم چرا این چنین شده، سرزمینی پر از یادواره‌های پرارزش و مردمی فرهیخته به چنین روزی افتاده و سیاهی در زندگی‌شان رخنه کرده، چون که افسار به دست

کودن هاست. من و همانند هایم که راهی برای تهی شدن از این غم نداریم، هر روز غمگین تر از دیروز هستیم. اخم روی چهره مان لانه کرده و هیچ دل خوشی نداریم از این زندگی.

نمی دانم چه کسی آدمیان را با چیزی به نام پول آشنا کرد و چه کسی زر و سیم را پرارزش دانست که این روزها هر کسی را می بینم می خواهد از راه بد یا درست به این ها برسد. شمار بسیاری از مردم همان راه بد را می جویند، از دزدی و زورگیری گرفته تا فریب دادن آدم های ساده و بی آلایش.

آدم های بی آلایش گویا به جهان پا گذاشتند تا فریب بخورند و آزار ببینند. در پایان کسانی هستند که بنویسند و گسترش دهند که این آدم های ساده باید باشند تا فریب بخورند، اگر نبودند زندگی مینو (معنا) نداشت و حقشان است که فریب بخورند، چون هر چه بدی می بینند کار آزموده نمی شوند.

چرا کسی نیست بنویسد و بگوید که برای چه باید کسانی در این جهان پا بگیرند و دست به دروغ گویی و دزدی بزنند که این دسته از آدم های بی آلایش از زندگی سیر شوند و دست به خودکشی بزنند یا به زندگی ادامه دهند ولی با ترسی بسیار؟ که با ترس، زنده ماندنشان بدتر است چون فرزندانشان هم ترسو و گوشه نشین خواهند شد تا مبادا کسی بخواهد سرشان را کلاه بگذارد و برود.

راستی چرا باید چنین آدم هایی باشند؟ چرا هیچکس گلایه مند نیست از بودن بدی ها؟ شاید برای این است که پایان داستان ما بدی ها پیروز خواهند شد و همه ی داستان های کودکی که مادرمان برایمان

بازگو می‌کرد چرند است! نه دخترک بینوا به شاهزاده می‌رسد، نه پسر کشاورز گنج می‌یابد، نه فرزند چموشِ مردِ پولدار با از دست دادن سرمایه‌های پدرش خردمند می‌شود و نه سرزمین‌های زیر ستم از دست پست‌سرشتان آزاد خواهند شد!

کاش با دیدن جوانانِ هم‌سالِ خودم این همه افسوس نمی‌خوردم. من چرا باید خودم را به نادانی بزنم و گونه‌ی دیگر نشان دهم که گویا هیچ نمی‌دانم و هیچ دغدغه‌ای ندارم درست همچون خودشان؟ ولی از درون به مانند ویرانه‌ای باشم که زندگی‌اش پر از رنج و درد است! رنجی به درازای سرگذشت کشور و مردم.

اگر بدانید چه دردی می‌کشم هنگامی که دوستانم به من می‌گویند خوشا به چگونگی‌ات که هیچ رنجی نداری. آنجاست که می‌خواهم خودم را به دار بیاویزم که چرا هیچکس رنج درونم را نمی‌بیند؟ نه که بخوام نشانشان دهم، ولی از نادانی مردم و کودن بودنشان و این همه وانمود کردن به بی‌دردی خسته‌ام.

روزی که مرگم را در آغوش بکشم این خستگی از تنم بیرون خواهد رفت. همیشه مرگ، دیگران را در آغوش می‌کشد ولی من خوش ندارم که گام نخست را بردارد. می‌خواهم خودم پیشگام باشم شاید لذتش بیشتر بود.

می‌ترسم با صدا درآمدنِ مه‌زنگِ (ناقوس) جنگ در جهان، میان مردمانِ کودن، مرگ زودتر پیش‌دستی کند. از درون، جنگ میان کودن‌های مذهبی و تندرو و دمنش با مردم آزادی‌خواه است. تندروها

خودشان را رهایی‌بخش جهان می‌دانند و مردم آزاده می‌خواهند از زیر ستم این پست‌سرشتان رهایی یابند.

جنگ از بیرون، میان بیگانگان و سران همین تندروهاست. بیگانگانی جاه‌خواه و چپاولگر که دزدان فرهنگ و دانشند و از شانس بد پیشرفت‌های شگرفی داشته‌اند و می‌خواهند همه‌ی جهان را زیر گلوله و بمب به آتش بکشند. البته این جنگ بیرونی به سود سران تندرو و کودن و دین‌فروش و دزد است که به مردمان آزاده زور می‌گویند.

اینگونه که مردمان آزاده و آگاه را بترسانند از روزی که آنان نباشند و بیگانه‌ها باشند، ولی من هنوز هم ناهمگونی میان این دو را دریافتم. به راستی چه اندازه ناهمگونند؟ هر که بر مردم ستم روا می‌دارد از دیدشان بیگانه است؛ که بیگانگان بیرونی آشکارا به جان و مال و ناموس مردم دست‌درازی خواهند کرد و بیگانگان درونی که اداره‌ی سرزمین‌ها را در دست دارند، در نهان چنین می‌کنند و خواهند کرد.

۶۹

دلخوشم به اینکه تا سال آینده به چند آرمان خود دست پیدا کنم تا خودم را از مرگ آزاد کنم. نمی‌گویم که برای رسیدن به آن‌ها دست و پا می‌زنم ولی تلاشم را همیشه کرده و خواهم کرد. همین که چند ساعتی برای خودم باشم، پیروزی و تلاش بزرگیست.

این زمانه بسیار ناجوانمردانه رفتار کرده و جوانان، بندگان و چاکران کارفرمایان و خانواده‌اند. از هر سو خواهیم بگریزیم پایمان گیر کرده است. با بودن این پابند وای به چگونگی آنان که با کسی پیوند زناشویی ایجاد کرده‌اند و همسری دارند. من درمی‌یابم که بیشتر آنان بی‌گمان مادری داشته‌اند که سال‌ها آنان را در بند نگاه داشته. اگر دختری بوده به وی گفته است هرگاه همسری داشتی به کارهای دیگر و به آرزوهایت برس و اگر پسری بوده با همه‌ی تلاش نقشه کشیده است که تا پایان زندگی‌اش از او برده بسازد و هنگامی که تنه‌است با گریه و سست نشان دادن خود، او را کنارش نگاه داشته، سپس هم همسری برایش یافته که مانند خودش او را در چنگ بگیرد و زندانی دیگر برایش بسازد تا مبادا به بی‌راهه رود.

این داستان، امروزه دلسوزیِ خانواده نامگذاری شده که چیزی جز در بند کشیدن نیست. جوانان با روش‌های بسیاری پژمرده و درمانده می‌شوند که این دلسوزی‌های چرند و گرفتن نیروی گزینش آنان یکی از همین روش‌هاست.

کاش می‌توانستم بیشتر بگویم ولی اکنون همین بس است. اگر بخوایم همه‌ی روش‌های آزار دیدن جوانان را بگویم هزاران هزار دفتر

می‌شود که کروی زمین تاب سنگینی‌اش را نخواهد داشت و از مدارش بیرون می‌شود. شاید بزرگ‌نمایی کردم ولی اگر به اندازه‌ای درخت و کارخانه‌ی کاغذسازی بود، بی‌گمان دفترهای بسیاری پر می‌شد از این روش‌ها که هیچ‌گاه شاید به زبان نوشتار در نیامد و تنها به ریخت آه و افسوس از زبان جوانان شنیده شده و می‌شود.

از خانواده و درون خانه به کنار برویم، خُرد و کوچک شدن آنان را خواهیم دید در هازمانی (جامعه) که کارفرمایان و سرکرده‌های رژیم‌های دیکتاتوری دارای سرمایه، هر گزندی که دلشان بخواهد بر سر مردم می‌آورند. اینان هم خودشان برده‌ی پول و سرمایه هستند هم می‌خواهند مردم را برده‌ی خودشان کنند. برای این کار چه بهتر که آنان را لنگ لقمه نانی کنند. اینگونه ملیت، هویت، کشور و زبان و شکوه و هر چه که ارزش مینوی (معنوی) دارد را می‌توانند هیچ و پوچ کرده و به کارهای پستشان رسیده و خوش‌گذرانی کنند.

۷۰

این مغزِ بی‌همه‌چیز که در سرِ آدم خانه دارد فرمان به بقا و ادامه‌ی زندگی می‌دهد. ترس را در دل می‌اندازد و این چنین، دلاوری‌ها خاموش می‌ماند و هیچ کس توان فریاد نخواهد داشت، چون باید زنده بمانند که ادامه دهند و تبارشان را نگاه دارند. این زندگی ارزشی ندارد که درِ گوشی بخوریم و به شوّند (دلیل) ادامه‌ی زندگی ایستادگی نکنیم و خاموش بمانیم. دل، هیچ‌گاه به ادامه‌ی زندگی فرمان نمی‌دهد. هنگامی که بداند آدمی سست و کوچک شده و زیر بار زور رفته. آزادگان و دلیران و پهلوانان همیشه در راه دل گام برداشته‌اند و سرشان از تنشان جدا شده یا در تنهایی به آغوش مرگ رفتند.

از دید من مغز، آدم‌ها را فریب می‌دهد که به هر قیمتی زنده بمانند ولی این درست نیست، زنده ماندن هنگامی که ارزش آدمی از میان رفته ننگ است. هیچگاه نتوانستم دریابم که چرا چندی از مردم به شوّند سرمایه و پولشان پرستیده می‌شوند و هر کار ناپسندی را انجام می‌دهند. بدتر از آنان کسانی هستند که اینان را می‌پرستند. دست‌کم اندکی از مردم از روی ناچار تن به کار زیردست اینان می‌دهند، ولی با چشم دیده‌ام که آن دسته‌ی دیگر با جان و دل سرمایه‌داران را خدا می‌دانند و می‌پرستند.

۷۱

زبانم لال شده و توان گفتن ندارم. مردم سرزمینم هزاران دشواری دارند و با بسیاری از ناهنجاری‌ها دست و پنجه نرم می‌کنند و بی‌بندوباری‌ها هر روز تازه‌تر می‌شود و ریخت‌های زیباتری به خود می‌گیرد. از یک سو آوازه‌گران زاهدنما، مردم را به سمت پارسایی فراخوان می‌دهند ولی خودشان هر نادرستی را گسترش می‌دهند. از سوی دیگر آموزشگاه‌ها فرمان می‌گیرند که چرندیاتی به خورد فرزندان سرزمینم دهند و برای این کار، سرمایه‌های فراوانی را کنار می‌گذارند برای آموزش آموزگاران که تنها این چیزها را فرا دهند: ترس، بی‌رگ بودن و سر فرود آوردن پیش زورگویان.

از سوی دیگر، بیگانگان و پست‌سرشتان از آن سوی جهان دسیسه می‌چینند که چگونه جوانان را زمین‌گیر کنند و به نادرستی بکشانند. برنامه‌های فراوانی را مهیا می‌کنند تا از این راه بتوانند سرمایه‌های سرزمینمان را چپاول کنند. بالادستی‌ها که افسار سرزمین دستشان است از خدا خواسته، خاک و آب و همه‌ی هستی‌مان را زیر پای اینان می‌ریزند که تنها خودشان بتوانند چند روزی بیشتر زندگی کنند و تازیانه بزنند بر بدن لخت این مردم بینوا.

نمی‌دانم خداوند کجاست که زمین و زمان دست در دست هم داده‌اند تا مردم به جان هم بیفتند و باغ بیگانگان از این جریان سیراب شود. جدایی همسران از هم، زد و خوردهای سرپرستان با هم پیش چشم کودکان، بی‌پولی، دزدی، خو گرفتن با اپیون‌های (مواد مخدر) ویران کننده، کژاندیشی مردم و ورن‌پرستی (شهوت‌پرستی) آنان که به

همه چیز چشم دارند، از میان رفتن مهر و مهربانی در خانواده‌ها که فرزندان برای اندکی مهرورزی، تن به هر کاری می‌دهند و پست‌سرستان از این راه نانشان در روغن است و به آسانی از روانِ پژمرده‌ی جوانان بهره‌جویی می‌کنند و به آماج (هدف) پست خودشان می‌رسند.

از سوی دیگر خرافه و بدبینی‌ها و زشتی‌هایی که به‌شوند (دلیل) یورش بیگانگان در گذشته به خاکمان برجای مانده و هم‌اکنون همه‌ی ما از آن‌ها رنج می‌بریم و همه را در تنگنا گذاشته. این خرافه‌ها برای هر کس و هر چیزی، راه نشان دادند و اگر کسی بر اساس آن الگو پیش نرود از خانه و خانواده به بیرون پرت می‌شود.

بیماری‌های روان، بر مردم رخنه کرده و همه با خودشان و پیرامونشان جنگ دارند، یا به خود آسیب می‌زنند یا دیگری تا اندکی آسوده شوند.

نمی‌دانم کی چنین شد که جدایی‌ها آسان، دغا (خیانت) مایه‌ی بالندگی، دزدی مایه‌ی سرافرازی، کشتن و زور گفتن مایه‌ی قدرت، مهر نورزیدن شورانگیز شد و دست درازی و بی‌ناموسی نیک درخشید. نفرین خدا بر کسانی که این پستی‌ها را در دل مردم گسترانیدند. اینان نه برای خود، بالاتر از آن برای هیچ چیز دیگر ارزش نمی‌گذارند و می‌خواهند پا بر دهان همه بگذارند و بالا بروند.

من درباره‌ی دین و مذهب‌ها نگرشی ندارم، ولی کاش این همه سمت و سو نبود و مردم در یک آیین، حتا یک آیین نابخردانه‌ی

چندخدایی بودند و این همه روانشان پریشان نبود از این که ندانند چه می‌کنند تا با هر بادی سمت نگیرند به سوی توفانی سهمگین‌تر. ملتی که هزار تیره شده باشند و هر کسی ساز خود را بزند، به بیچارگی دچار خواهد شد، چون هر کسی می‌خواهد سخن خود را به کرسی بنشانند و درستی آن را نشان دهد و اگر زورش برسد سخنان پاد (ضد) خود را نادیده می‌گیرد و در زینه‌ی پسین (مرحله بعدی) جان کسی که ساز مخالف زده را خواهد گرفت.

مردم یک سرزمین دست‌کم در یک چیز باید یکپارچه باشند، حتا اگر یک باور چرند باشد. اینگونه هیچکس نمی‌تواند بر آنان چیره شود، ولی افسوس از فریبکاران و آدم‌فروشان که این روزها شمارشان بسیار شده و به یک چیز باور دارند، آن هم نابودی مردم رنج دیده و خاموش است.

کاش کسی می‌دانست من چه می‌گویم، به پرستشگاه‌ها بروید یا انجمن‌هایی که سپند (مقدس) شمرده می‌شوند. ببینید در آنجا چه مردمانی هستند و بیرون از آنجا چه مردمانی! این خدا کیست که همه از آن سخن می‌رانند و خودش خاموش است؟ همه خودشان را نماینده‌ی او می‌نامند و سخنانی از زبان وی می‌گویند و به راهش فراخوان می‌دهند.

آنان می‌گویند چندین کتاب هم به زمین فرستاده و هر بار چیزهایی تازه‌تر به آن افزوده و فرمان‌ها را به گونه‌ی دیگر بیان کرده. می‌گویند بر کسانی که به سخنانش ارزشی نمی‌دهند خشم می‌گیرد و آنان را که در راهش باشند به بهترین جاها می‌برد. نمی‌دانم چه بگویم،

ولی کاش یکبار خودش جای خودش سخن می‌گفت ببینیم چه می‌گوید. ما که هر بار چیز تازه‌ای از او می‌شنویم که نمایندگانش می‌گویند و هرچه خودمان برداشت کرده‌ایم را چرند می‌دانند.

این را زیر لب بگوییم، من از آن دسته آدم‌هایی که می‌گویند تنها خدا را می‌شناسند و نه چیز سپند دیگری، بیشتر می‌ترسم. اینان آشکار نیست کدام خدا را می‌گویند شاید خدایشان دل شکستن و فریفتن را فرمان داده باشد!

کوچک‌تر که بودم توان جدال و مبارزه داشتم، همزمان هم کنجکاو بودم و پرسش‌های فراوانی در ذهنم بود و هر بار این سخنان را می‌گفتم که خدا چرا هر بار چیز تازه‌ای گفته؟ از هر که می‌پرسیدم بدون هیچ درنگی می‌گفتند: «خدا همه چیز را یک گونه گفته، ولی هر بار سخت‌ترشان کرده، چون آدم‌ها در دوره‌های پسین، خردشان برای پذیرش بیشتر شده، ولی نوشته‌های آیین‌هایی که پیش‌تر بوده‌اند را آدم‌های سودجو دستکاری کرده‌اند، برای همین با کتاب‌های تازه‌تر دگرسان است.»

من هیچ برداشت یا نقدی به هیچ کدام از آیین‌ها ندارم و نخواهم داشت چون کارشناس نیستم و البته چیزی که به من و مردم جهان کمکی نکند و چه بسا ما را به بی‌راهه بکشاند، حال تباهی از خود باشد یا آوازه‌گرانش! برایم ارزش چندانی ندارد و تنها اندازه‌ای که آدم خردمند باید بخواند، خوانده‌ام؛ ولی دوست داشتم پاسخ بهتری بشنوم. نمی‌دانم این آدم‌های ربات‌گونه چیز دیگری برای گفتن نداشتند یا من هر بار پیش کسانی می‌رفتم که آموزگارشان یکی بوده؟ درست

است! در سراسر جهان رسانه و سامانه‌ی آموزش و پرورش که به دست شیادان و خودفروختگان بیفتد، همه‌ی آدم‌ها را آنگونه که می‌خواهند کودن بار می‌آورند و همه‌ی آنها، دیگر مردمانی که جستجو و پرسش می‌کنند را به چشم چهارپایی می‌بینند که خرد ندارند.

کاش یکبار به آینه نگاه می‌کردند و سخن می‌گفتند تا بازی لب‌ها و زبان بدنشان را ببینند هنگامی که از ساده‌زیستی می‌گویند. چرا چشمانشان ترس می‌هراسد؟ ولی میان همین‌ها را جستجو کنیم به بزرگان‌شان می‌رسیم که چشمانشان هم به آدمیان و هم به آینه دروغ می‌گوید. اینها به اندازه‌ی دروغ را از برند که خودشان هم باورشان شده و شرم نمی‌کنند از گفته‌هایشان. کینه‌توزی را در جهان می‌گسترانند و از خدا، اهریمن می‌سازند که مردمان را خواهد سوزاند، اگر به گفته‌هایشان ایمان نیاورند. چه بگویم؟ به زبانزد خودشان هم من که کارشناس نیستم، خودشان بهتر می‌دانند خدا چگونه است و چگونه پاداش و سزا می‌دهد. خب این‌ها چندبار بیشتر از ما مرده و خدا را دیده‌اند، ما که در برابرشان چیزی برای گفتن نداریم.

اکنون که اینجا نشسته‌ام و این‌ها را می‌نویسم، چشمم به نقاشی‌های خواهرزادگانم افتاد که آنها را چسبانده‌اند گوشه‌ی آینه، این‌ها مرا برد به سال‌ها پیش که کودکی بودم آکنده از نگاه و آرزوهایم را روی برگه‌های سپید پیاده می‌کردم. دوست داشتم موهایم را بلند کنم و ریش‌های پرپشتی داشته باشم. دوست داشتم آسپ سواری کنم و به سوی جنگل بتازم یا کبوترانی داشته باشم و با دیدن پروازشان شور پرواز را در خودم دوچندان کنم.

چه زود گذشتند آن روزهای کودکی. من اکنون هم موهای بلندی دارم و هم ریش‌های پرپشت. یادم است نخستین نوشته‌ام که پر از غلط نوشتاری بود را در هفت‌سالگی نوشتم که بگو مگوی خواهر و مادرم بود. چه خنده‌هایی که به نوشته‌ی من نشد، چون آنان هرگز به این نمی‌اندیشیدند که کودکشان کودکی است با ویژگی‌های دگرگون از همسالانش و اینکه کودکان می‌بینند ولی فراموش نمی‌کنند، آن هم من که شیرخوارگی خود را نیز به یاد دارم و از شیر گرفتنم به دست مادرم نخستین یادواره‌ی بدی بود که داشتم.

۷۲

نمی‌دانم در برگه‌های پیشین به دنبال چه می‌گردم که هربار به دلخواه یکی از آنها را می‌خوانم تا ببینم چه نوشته بودم و دغدغه‌ام چه بوده. کاش دغدغه‌ای جز رنج آدمیان که به دنبالش رنج خودم و نابودی زمین است می‌بود.

دیگر نمی‌توانم تندتند بنویسم، زمانی بود که من آرزو می‌کردم مهمانی به خانه‌مان بیاید و من چند روزم با دیگر روزهایم دگرگون باشد، ولی اکنون که به این سال‌های زندگی رسیده‌ام از مهمان بیزار شده‌ام، چون می‌دانم اگر کسی برای میهمانی به خانه‌مان بیاید دیگر من شور و ذوق کودکی را ندارم که از بودنش لذت ببرم. جای آن خسته از کار می‌رسم و همه‌ی اندیشه‌ام این است که فردا را چگونه سر کنم. راستش دلم به نوشتن نمی‌رود، ولی سخنان ناگفته بسیار دارم و سرم یک جا بند نیست. نگاهم را می‌چرخانم تا چیزی بیابم و از آن بنویسم، ولی پیرامون مرا اسباب و کمد و چیزهای به درد نخور گرفتند که تنگنای زندگی شهرنشینی را بیشتر می‌کنند.

اگر خانه‌ای داشتم نمی‌خواهم هیچ‌گاه به ریخته خانه‌ی دیگران باشد. در پذیرایی‌اش تختی با ریسمان از سقف آویزان خواهم کرد. سقف خانه را به نگارگری می‌سپارم که داستان‌های «شاهنامه» را نخش بزند و سرای کوچکی از کاهگل گوشه‌ی خانه می‌سازم و درونش را پر از شمع کرده و گاهی در آنجا برای خود کز می‌کنم.

گرمابه‌ای با بلوک‌های شیشه‌ای می‌سازم که زمین و دیوارهایش رنگهای رنگین کمان باشند. کتابخانه‌ای بزرگ خواهم داشت، ولی آن را

پُر نمی‌کنم از کتاب‌های ناخوانده، هر کتابی را که خواندم در قفسه‌هایش می‌چینم؛ امیدوارم در سال‌های کمی، همه‌ی قفسه‌ها پر شود از کتاب‌هایی که خوانده یا خودم نوشته‌ام.

سرای کوچک دیگری به اندازه‌ی مردن یک آدم هم درست می‌کنم که بالاتر از زمین خانه باشد و برای رفتن به درونش پله بخورد و در و دیوار و سقفش را پر می‌کنم از نگاره‌ی چیزها و یا کسانی که دوستانشان دارم و در زندگی‌ام کارا بودند، آرزوهایم و آماج‌هایی که می‌خواهم به آنان برسم را تک تک به چهارگوشه‌اش می‌چسبانم.

این‌ها بخش کوچکی از خانه‌ای که آرزویش را دارم است. تنها خواستم بگویم که دوست ندارم به مانند این مردم، یکنواخت باشم و می‌خواهم دیوانه‌وار زندگی کنم و پیش بروم، ولی از یک سو یک‌جانشینی را دوست ندارم.

به تازگی دانستم که باید هرچه زودتر سفر کنم و جهان و مردمش و فرهنگ‌هایشان را از نزدیک ببینم. چه بد که از خاورمیانه و پیرامونش می‌ترسم، اینجا سنگ روی سنگ بند نیست و در دل مردمانش تخم کینه کاشتند و یکدیگر را به دار می‌آویزند.

مسلمانان و شاخه‌های مذهبی‌شان تا جایی که من می‌دانم از هم دل‌خوشی ندارند و هر کدام می‌گویند ما درست می‌گوییم و از یکسو خود را با هم برادر و خواهر می‌دانند. از سویی دیگر کژروی دسته‌ای از آنان به ایجاد گروهک‌های تروریستی انجامیده. از یک‌سو بیگانگان برای جلوگیری از پیشرفت کشورها، جنگ و ستیزهای تیره و تباری راه

انداخته‌اند که هر دسته یا برای زبان و گویششان خود را برتر و جدا از کشورشان می‌دانند یا برای چهره و رنگ پوستشان.

همه‌ی این‌ها به کنار، شگفتی اینجاست که بیگانگان این کارها را می‌کنند و سران کشورها نیز گِکشان نمی‌گزد و تیشه را گرفته و به دست مردم می‌دهند! یکی نیست بگوید شماها که از بیگانگان بدترید، ولی خب در نژاد و تخمه‌ی اینان که از جدایی و ستیزهای تیره‌ای خشنودند هم نمی‌شود گمان نبرد!

شاید این‌ها را که می‌گویم مرا داوری کنید و دیدگاهم را به یک جای ویژه مانند همین خاورمیانه ناچیز بدانید که دیگر جاهای جهان را نمی‌بینم ولی این گونه نیست. کاش می‌توانستم به آدم‌ها بگویم که جدای ناهمگونی‌های فرهنگی و رنگ پوست و زبان و اندیشه‌تان، خون همگی شما سرخ است و سامانه‌ی تنتان هم به مانند یکدیگر است.

همه‌ی شما نادان‌ها زیر یک آسمان هستید و از یک اکسیژن بهره می‌برید. اگر خاورمیانه، آفریقا و اروپا یا هر دوزخ دیگری نابود شود مادرتان کره‌ی زمین نابود شده. هر چه داریم از این زمین است چرا نابودش می‌کنید؟ یا چگونه می‌توانید این همه پست باشید که به یکی همچون خودتان ستم کنید؟

مرزهای کشورها در نقشه‌ی جغرافیایی مرز است و جای بنیانگذاری گروه‌های آدم‌کشی و بمب‌گذاری، مرزها را کنار بزنید و بگذارید هر کس هرگونه که می‌خواهد سخن بگوید با هر زبانی. بگذارید جای شنیدن فریاد و شیون مادر و کودکان که از تکه‌پاره شدن نزدیکانشان بلند می‌شود، صدای خواندن ترانه و شادی زنده شود.

به خودم می‌بالم که از این نژاد هستم، چون نیاکان من جز نیکی به دیگر مردمان کاری نمی‌کردند، ولی گذشته‌ها گذشته و اکنون نابودی مردم و بنیان خانواده‌ها را می‌بینم که اگر خانواده‌ای هم پابرجا می‌ماند، بچه‌هایشان را ترسو بار می‌آوردند یا خشک‌مغزی که اندیشه‌ای پاد پنداشت خودش را بشنود دست به تفنگ می‌برد، یا یک آدم سرسری که در زمین، تباہکاری می‌کند و آماج آفرینش آدم را زیر پرسش می‌برد.

بگذارید هر که از هر چه لذت می‌برد ببرد اگر لذتش به دیگران آسیب نمی‌زند. هیچکس نمی‌تواند دیگری را به زور از کاری باز دارد، چرا سرتان در لاک خودتان نیست و آرام نمی‌گیرید؟ در جنگل هم چنین چیزی دیده نمی‌شود که شیر با سیاستی زشت، دیگر جانوران را به جان هم بیندازد و شغالان برایش خوراک بیاورند و نوچه و پادو داشته باشد یا فیل‌ها مسیر دریاچه را ببندند و نگذارند جانوران دیگر آب بخورند و برای باز کردن آن باج بخواهند! ببینید این‌ها چهارپای بی‌خرد هستند ولی کسی با دیگری چنین نمی‌کند.

اگر کشوری یا مردمی به پیشرفتی دست یافته‌اند که برای آدم‌ها سودمند است، این به خواست پروردگار بوده چون به آدم خرد داده و ابزار و چیزهایی در زمین گذاشته که به آن پیشرفت‌ها برسند، پس همه‌ی آدم‌ها باید از آن بهره ببرند، ولی این چیزی که من می‌بینم جز این است.

گویا کشورهای دارای دانش و تکنولوژی از مرگ و نسل‌کشی آدم‌های دیگر لذت می‌برند، انگار زمین و جزئیات آن پس‌افکند (میراث)

پدرشان است که می‌خواهند شمار آدم‌ها را کم کنند تا شاید بن‌مایه‌های (منابع) زمین کمتر گسارده (مصرف) شوند، ولی چرا! تا دلتان بخواهد دانش جنگی خود را به کار می‌گیرند و پس از ایجاد جنگ میان دو ملت نادان، دست به فروش جنگ‌افزارهای خود می‌زنند و اینچنین چیزها را از دیگران دریغ نمی‌کنند.

این‌ها چیزهای کمی نیستند که از کنارشان به سادگی بگذریم. بدانید زمین رو به نابودی است، از نخستین جانوری که دودمانش به باد رفت و نخستین سرزمینی که به زور گرفته شد، شمارش واژگون هم آغاز شد که به نابودی برسیم.

کاش بدانید چه می‌گویم، سرخ‌پوستان را نسل‌کشی کردند و سیاهان آفریقا را به بردگی بردند و بومیان استرالیا را کشتند. در سرزمین‌های دیگر جنگ راه انداختند و مردم را به گرسنگی و نابودی کشاندند، در ویتنام و سرزمین‌های دیگر نسل‌کشی و جنایات بسیار انجام دادند.

آنان هنگامی که نتوانستند سیاهان را در بردگی نگاه دارند آنان را در فقر رها کردند و سپس مواد اپیونی کشنده را در میانشان گسترش دادند و اکنون می‌بینیم که خودشان بیشتر دچار تباهی‌ای می‌شوند.

ما هیچ‌گاه یادمان نمی‌رود که نیم مردمان از گرسنگی مردند، چون بیگانگان پست‌سرشت روس و انگلیسی، همه‌ی غلات و محصولات کشاورزان را گرفته و مردم را به آدم‌خواری و مرده‌خواری وا داشتند! همه‌ی این‌ها گذشته، ولی پستی درون آدم‌ها پایان نیافته و هنوز هم هستند کسانی که چنین کارهای سهمگینی را انجام دهند.

گویا وجود یک سامانه‌ی پر نیرو و بزرگ برای آسایش جهانی نیاز است. این آدم‌ها همه‌ی کارهایشان با زور درست می‌شود، حتا همین به آسایش رسیدن و دور کردنشان از جنگ و خونریزی. اگر بخواهیم انگاشت کنیم که آدم‌ها رباتند و برنامه‌ریزی شدند که کاری را انجام دهند - مانند همین کشت و کشتار و ددمنشی - می‌شود برنامه‌شان را دگرگون کرد و آنان را به سمت آرامش گسیل کرد؛ ولی انگار با زور شایاست. من تنها کسی نیستم که این اندیشه‌ها را دارد، ولی کاش همه‌ی مانده‌هایم نیز این‌ها را روی برگه می‌آوردند تا دیگران بخوانند و دریابند، آن‌گاه شاید جهان جای بهتری برای همه شود.

هنگامی که می‌گویم جهان، زمین را می‌گویم چون دایره‌ی دید مردم به زمین مرزین (محدود) شده و همه‌ی جهان هستی را در زمین می‌بینند. گناهی هم ندارند چون هنوز به آن اندازه پیشرفت نکرده‌ایم که سیاره‌ای مانند زمین بیابیم تا آنجا برویم و نابودش کنیم. اگر مردمانی در آنجا زیست می‌کنند را بکشیم و زندگی‌شان را تلخ کرده و سپس پرچم ننگین آدم‌ها را بر آن بکوبیم و به خودمان ببالیم که آری سیاره‌ای دیگر یافتیم و اکنون می‌توانیم مادرمان زمین را آشکارا و با نیروی بیشتری نابود کنیم. چه خوب که هنوز به این دانش دست نیافتند برای رفتن، ولی کاش من می‌توانستم به تنهایی چنین کاری کنم و برای همیشه زمین را رها کنم.

۷۳

به تازگی گمان می‌کنم خداوند می‌خواهد زندگی‌ام را پایان دهد. یعنی همین امروز به این گمان رسیدم و انگار بیماری سختی را در خودم می‌بینم که کشنده است. این پدیده برای هر کسی هم‌سال من پیش آید غمگین می‌شود، ولی نمی‌دانید از پگاه امروز چه شور و شوقی دارم برای رفتن. در دلم به همه چیزهایی که آزارم می‌دادند بدرود می‌گویم و بالاتر از این‌ها به همه‌ی آدم‌هایی که امروز ستم می‌کنند یا فردا روزی چنین کاری خواهند کرد، در دل پوزخند می‌زنم.

کاش این‌ها بازخوردی هم داشت برای آنان که می‌خواهند روی زمین به زندگی ادامه دهند و فرزند بیاورند. دوست دارم برگردم سر گفتمان درباره‌ی خانواده. کوچکترین و مهمترین نهاد یک هازمان (جامعه) خانواده است. خانواده‌هایی که من می‌بینم در زندانی کردن ذهن فرزندان خودشان، به اندازه‌ای پیروز بودند که آنان در سال‌های جوانی که باید اوج خود باوری‌شان باشد، حتا نمی‌توانند خودشان را پذیرای آن کنند که از یک راه دیگر به خانه برگردند تا شاید تازه‌ای ببینند. پدر و مادرهایی خودخواه و مهربان، نگران این هستند شاید فرزندان بزرگ شود و برای پیشرفت راه‌های تازه‌ای را آزمایش کند و پیروز نشود.

با این چگونگی که من می‌بینم یک مشت بی‌دست‌وپا روانه‌ی خیابان‌ها کرده‌اند تا زیر دست و پای کسانی که برای خود هدفی دارند له شوند و دولتمردان بر ریش هفت جد و آباد ما بخندند که چرخ‌های سرمایه‌داری‌شان با این بی‌دست‌وپاهای ترسو می‌چرخد و همه‌ی این

آدم‌های در ذات آزاده، جانباز خودخواهی پدران و مادران می‌شوند و بهایش بردگی برای دولت است.

برای چه می‌گوییم این‌ها مهره‌های چرخ‌های سرمایه‌داران و دولتند؟ چون این‌ها از نخست یاد نگرفتند که راه‌های تازه‌ای برای دستیابی به پیشرفت آزمایش کنند. همه‌ی پندارشان این است که امروزشان بدون تنش بگذرد تا به خانه بیایند و برای فردایی یکنواخت بخوابند.

آنان می‌ترسند اگر دست به کار تازه‌ای بزنند در آن پیروز نشوند و همه‌ی این ترس‌ها برگردن کسانی است که به آنان گفته‌اند، کار دیگری نکنید مگر این کاری که ما می‌گوییم؛ چون هم پدران ما چنین بودند و هم پدران آنها! کسی که از یک راه راست گذر می‌کند اگر سرش را بجنباند و کنار جاده را بنگرد، شاید چیزی یا راهی تازه یافت که به دردش بخورد. مگر چه می‌شود که اندکی نترس باشیم؟

چگونه است که کارهای نیک گذشتگان و نیاکان ایرانیان را به فرزندان نمی‌آموزید و تنها در دلشان ترس می‌کارید که برای سرمایه‌داران پول‌پرست بردگی کنند!

نمی‌خواهم توهین کنم یا ناسزا بگویم ولی پدربزرگ من دامدار و کشاورز بود و خری داشت، گاهی خر را رها می‌کرد و گوسپندان را پشت سرش. خودش پس از آن‌ها به زمین کشاورزی می‌رفت. از او پرسیدم چرا این کار را می‌کند؟ گفت: «در روستا و سمت زمین، نه گرگی زندگی می‌کند، نه دزد داریم، خر هم که راه را از بر است چون همین دو مسیر را می‌داند - یعنی خانه و زمین را - جای دیگری هم

نمی‌رود و گوسپندان هم به دنبالش کشانده می‌شوند. پس من چرا خودم را آزار دهم و آفتاب زده برای چرانیدن آنها راه بیفتم؟» او از اینکه در این دو مسیر گرگی نبود خیالش آسوده بود و خر را به این دو مسیر وابسته کرده بود.

شاید نیاز نباشد بیش از این در این باره بگویم، ولی همین که شما را چهارپا نبینند خودش بسیار خوب است و اگر کسی شما را چهارپا بیندارد دیگر خیالش آسوده است که کار دیگری نمی‌کنید و از آن سو گرگی هم باشد تنها به گله‌ی چهارپایان می‌زند و به دامدار یا کشاورز آسیب چندانی نمی‌رسد.

این را هم بگویم، یک خانواده‌ی باسواد و پخته هیچ‌گاه با فرزندشان چنین نمی‌کنند. هنگامی که می‌گویم سواد، سواد خواندن و نوشتن نیست، سواد زندگی و ادب آن بسیار با ارزش‌تر از خواندن و نوشتن است، ولی خب این دو همدیگر را بی‌کم و کاست‌تر می‌کنند.

هنگامی که فریاد می‌زنم خانواده‌ی بی‌سواد برای هازمان بسیار گزندبار است شاید کودک یا نوجوانی و بهتر بگوییم آدم ناپخته‌ای در دلش بگوید خانواده‌ی بی‌سواد مگر چه آسیبی به یک سامانه‌ی مردمی می‌زند؟ ولی باید بگویم کوچکترین و کارسازترین نهاد یک کشور و یک هازمان، همین خانواده است و اگر پدر و مادری بی‌سواد باشند، بیماری‌های روان و تن فرزندشان را نادیده می‌گیرند یا با خوددرمانی، آینده‌ی آنان و بهتر بگویم آینده‌ی یک کشور را به تاریکی می‌برند. یا نه، با دادن خرافه و چرند به خورد فرزندانشان، آنان را خشک مغز و کودن

بار می‌آورند و این سیلی آب نکشیده‌ای به تنه‌ی یک کشور و مردمانش است.

نگاهی به خودتان بیندازید، اگر خانواده‌ی بی‌سوادى دارید و اکنون می‌پندارید مشکلی نیست، سال‌ها پس از آن آشکار می‌شود که چه آسیب‌هایی دیده‌اید. این شرم‌آور نیست که پدر و مادرتان بی‌سواد و یا خرافاتی هستند، چون این دست خودشان نبوده و شَوَندهای بسیاری دارد مانند دسیسه‌ی بیگانگان و بودن دولت‌های ناکارآمد و پلید که سودشان در نادانی مردم و گسترش خرافه بوده. دست‌کم شما دلسوز خود و مردم سرزمینتان باشید و از چیزهای به دور از دانش کناره‌گیری کنید و فرزندان خود و یک سرزمین را رهایی بخشید.

نغزهایی (جوک، لطیفه) دست به دست می‌شود مانند این‌ها: به مادرم گفتم سردرد دارم گفت که به تلفن همراه خیره نشو، به مادرم گفتم دوست ندارم زندگی کنم گفت کمتر تلویزیون تماشا کن، به مادرم گفتم دندان‌هایم خراب شده گفت کمتر شیرینی بخور!

این‌ها رخداد‌های بسیار ساده و روزمره است که به چشم نمی‌آید، ولی از کنار هیچ چیزی به سادگی نگذرید. مادر را گفتم چون کارسازترین فرد زندگی بیشتر مردم است. از کنار این‌ها نمی‌شود به سادگی گذشت و خاموش ماند، بیماری‌های روان و تن مانند افسردگی، روان‌پریشی و اسکیزوفرنی، دندان درد، سردرد و چشم درد با کم کردن چیزی درست نمی‌شود! تا کی می‌خواهید در برابر سنت، بی‌خردی‌ها و چرند و پرندها و باورهای بی‌خود سر فرود بیاورید؟

کسی که در پنداشتش خودکشی به سراغش می‌آید، دشواری بزرگتری از تماشای تلویزیون و رخساره‌های (فیلم) عاشقانه و رمانتیک دارد، مانند این است که بگویی از خانه بیرون نیایید تا دچار دردسر و چالش‌های زندگی نشوید.

همه‌ی شوخی‌ها و غم‌ها، ریشه‌ای بزرگ در دلِ هازمانِ بی‌سواد دارند. همه‌ی این‌ها را گفتم تا بگویم شما که به زبانزد همگانی با سواد به شمار می‌روید با اینکه شاید آسیب‌های فراوانی از خانواده‌ی بی‌سواد دیده باشید، ولی اگر خواستید فرزند بیاورید به آنها ارج بنهید، آنان را در آغوش چرندیات و خرافه رها نکنید و برایشان نسخه از روی نادانی نیپیچید تا بتوانند به آسانی زندگانی بگذرانند، وگرنه جز گره ایجاد کردن در زندگی یک آدم با آوردنش به این زمین کاری نکرده‌اید.

خواهش می‌کنم شما که باسواد هستید، خودتان را به آن راه نزنید و خردمند باشید. امیدوارم اگر دلتان برای مادرمان زمین یا سرزمینتان نمی‌سوزد، برای فرزندتان بسوزد. خودم هم دست‌کمی ندارم و آسیب‌های فراوانی از مردم و خانواده‌ای که دانش کافی ندارند دیده‌ام و تا دلتان بخواهد زمین خوردم و ناامید شدم.

کاش می‌شد این همه بیماری‌های روانی که با پیشرفت آدمی به جانش افتاده است ریشه‌کن شود. هرکدام از ما که واکاوی شویم، روانمان بیماری‌های بسیاری را به دوش می‌کشد و بی‌پرده بگویم همان روان‌درمانگر و پزشک هم شاید بیماری‌هایی را همراه داشته باشند و هیچ آدم تندرست و روان‌سوده‌ای به چشم نمی‌خورد! این‌ها پس افکند شهرنشینی و کوچ‌های زیانبار فرهنگ‌های ناهمگون به درون شهر است

که اکنون زیر پوست شهر را بنگرید خواهید دید. اپیونی‌ها، موادفروش‌ها، تن‌فروشان، آدمکش‌ها، سادیسمی‌ها که دسته‌بندی بسیاری دارند از کودک‌آزار گرفته تا زن‌ستیزان و هزاران رنج و درد که مردم دچارش شده‌اند و از سوی دیگر نداری و فقر مادی که بیشتر به این‌ها دامن می‌زند.

کشوری که مردمش نایکسانی رده از دید توان مالی و رفاهی دارند از لجنزار بدبوتر و زشت‌تر است. این جدایی مردم هر روز بیشتر خواهد شد، آن هم به شُوند بودن دولتمردان و سیاستمداران و دین‌فروشان است. هر جا نداری و فقر باشد بوی سیاست و شکم‌پرستی و سوءاستفاده‌گران زاهدنما می‌آید. البته در کشورهای خاورمیانه دسیسه‌ی بیگانگان هم نقش به‌سزایی دارد.

نمی‌دانم چگونه دیگران می‌توانند چنین چیزی را گوارش کنند، در زمینی که خدا برای همه‌ی آفریدگانش به جا گذاشته برای داشتن خانه و کاشانه باید سال‌ها زیر چرخ‌های سرمایه‌داری و کارخانه‌هایشان جان دهیم. حتا جنگل و بیابانش را هم به زور گرفتند و هیچ‌کس نمی‌تواند تکان بخورد و همه جا بوی پادگان می‌آید!

خاک بر سر کسانی که کارگزارانشان هستند و فرمان‌هایشان را اجرا می‌کنند. این سرمایه‌داران، بدون این که دستشان به خون آلوده شود جام‌های پر ز خونِ بینوایان را سر می‌کشند و سرزمین را به تاراج می‌برند، سپس برای دو روز بیشتر زنده ماندن مردم، به آنها سوبسید و کپن می‌دهند برای خرید چیزی که نه تنها سزاوارش هستند بلکه بسیار هم ناچیز است.

این مردم در این سرزمین‌های پر از دارایی باید چیزی بسیار بیش از این‌ها گیرشان بیاید. ننگ بر کسی که نخستین نفر بود و برای اهریمنان و ددمنشان سر فرود آورد تا آنان بر تخت نشینند و برای خودشان سازمان و کشتارگاه راه بیندازند و به شماری از مردم بی‌رگ و کودن و شکم‌پرست، جیره و زهرمار بدهند تا آنان خون مردم را در شیشه کنند و برای اهریمن پیشکش برند.

این در صورتی است که دولت جای سازمانی بالادست و هواخواه مردم، سرمایه را خود در دست بگیرد و خودش سرمایه‌دار شود و مجال برای رقابت ندهد. سامانه‌ی سرمایه‌داری چه خوب و چه بد در دست مردم و به سود آنان باید باشد و دولت تنها باید این سامانه و سرمایه‌دارانش را بپاید تا مبادا به مردم زیردست و کم‌توان فشار بیاورند و زور بگویند.

دولت باید به عنوان مدیری که بازار را ساماندهی می‌کند، نگذارد بازاریان بیش از اندازه سود ببرند و احتکار و گران‌فروشی کنند، ولی نه تنها خود سرمایه‌دار شده بلکه بازاریان و سرمایه‌داران خرده‌پا هم هرچه می‌توانند به فرودستان فشار می‌آورند تا جیب خود را بیشتر پر کنند.

این‌ها با هر گرانی و تورم، جنس‌هایشان را گران‌تر می‌کنند و دستمزد کارگر و کارمند همانی بود که هست. شگفت آن که این مردم به همان کارفرمایان خرده‌پا هم خرده نمی‌گیرند و هرچه بیش از توانشان از آن‌ها کار می‌کنند، هیچ نمی‌گویند و ادامه می‌دهند.

افسوس از این که اگر روزی در صنفی کارمندان و کارگران دست به بست‌نشینی (تحصن) بزنند، مردم دیگری هستند که جای آنان را

بگیرند، چه به شوند بیداد بیکاری و چه از ندانم کاری و خباثتشان. اینجاست که نمی‌دانم دشمن مردم خودشان هستند یا دولتی‌هایی که دستِ درازشان به همه جا رسیده!

می‌دانید بدی فرمانروایی‌های پست و ددمنش چیست؟ از میان کودکانی که زاده می‌شوند شمار بسیار کمی ویژگی راهبری و فرماندهی دارند و در خونشان چنین چیزی می‌جوشد. این کودکان در سامانه‌ی آموزش و پرورشِ این فرمانروایی‌ها به ستم و ددمنشی و فریب و نیرنگ خو می‌گیرند و توسری خور بودن را از سر می‌گذرانند. اینان در نهادی به کوچکیِ مدرسه شاید به چشم بالادستی‌ها بیایند برای سرکوب دیگر کودکان که نمی‌توانند راهبر باشند و تنها توان پیرو بودن را دارند.

آموزش و پرورش، این دسته از افراد را یا سرکوب و بیمار می‌کند یا راهبرانی که ستمگر و فریبکارند، ولی به گونه‌ای که خودشان در نمی‌یابند می‌توانند راهبری را به دست بگیرند و می‌پندارند باید بالای سرشان دست نیرومندتری باشد، وگرنه نمی‌توانند ادامه دهند.

این به گونه‌ای است که پستیِ هر کدام از کسانی که زورگو و ددمنش هستند، از بالادست آن‌ها سرچشمه می‌گیرد. اگر سازمان یا نهادی با مردم درست رفتار نمی‌کند بهتر است آن سامانه از بیخ بشکند، چون گلایه و شکایت را نمی‌توانیم به نزد سازمان بالادست ببریم، زیرا هرچه هست از گور خودشان بلند می‌شود. شکایت ستمگر پیش ستمگر بردن هیچ سودی ندارد.

۷۴

داشتم آسمان را نگاه می‌کردم که سرخ شده بود و با خودم گفتم اگر سرخی آسمان از ریختن خون بی‌گناهان باشد، پس هر روز باید آسمان را سرخ ببینیم، نومید به خواب برویم و خواب آزادی را ببینیم. گمان نمی‌کنم یک متر از این کره‌ی زمین هم به دور از ستم باشد و هر جایی از زمین ستم دیده می‌شود. با دیدن این همه نابرابری همان‌گونه که در اندیشه جهانی دیگر دارم کاش جهانی دیگر در همین زمین بود که تنها من می‌توانستم پا به آن بگذارم و از زندگی سیراب شوم.

دیر زمان‌یست که رنج می‌برم و از شور و زندگی افتاده‌ام. هنوز جوانم و به زور بیست و سه سال دارم. بسیاری که نوشته‌هایم را می‌خوانند می‌گویند تاریک و سیاه می‌نویسی. یک تن آدم دادمند (عادل) بیاید و به من بگوید چیزی جز سیاهی می‌بیند؟ به خدا که نیست، آنان که می‌گویند زندگی زیباست تاکنون رنج دیگران را با دل و جان ندیده‌اند و تنها خودشان را می‌بینند؛ ولی اندکی از آن‌ها هم هستند که برای آرامش دلشان به نیازمندان کمک می‌کنند. این برای هیچ‌کس کافی نیست که شماری از آدم‌ها می‌گویند من به اندازه‌ی خودم کار نیک می‌کنم، چون از دید من یک دست صدا ندارد. کاش می‌شد همه‌ی این‌ها را یک‌جا گرد هم آورم و آنان را پذیرا کنم که باهم و یک دل، بیش از اندازه‌ی خود تلاش کنند تا جهان از سیاهی بیرون شود.

دوست دارم کسانی را که این نوشته‌ها را می‌خوانند به چیزی شگرف فراخوان بدهم که بسیار ساده است. از شما می‌خواهم هر چیزی که می‌بینید و می‌شنوید را همانگونه که هستند باور نکنید. آنگونه که دیگران نگرشی درباره‌ی چیزی دارند شما نداشته باشید. شما را به ویژه بودن فراخوان می‌دهم، به چیزی که خودتان نمی‌دانید یکی از شوندهای رنجتان است. آدمی که ویژه باشد و نگاهش دگرگون به رخدادها، هیچگاه شکست نمی‌خورد و هیچ کجا کسی نمی‌تواند دادش را بیداد کند.

۷۵

رنگ جلد دفترهایم را دوست دارم و می‌خواهم به این همه نقش و زیبایی خیره بمانم، بدون این که یادآور شوم درونشان چه چیزهایی نوشته‌ام. می‌دانی به مانند چیست؟ این که آدمی را از روی چهره بپسندیم و بخواهیم به او نزدیک شویم بدون اینکه بدانیم درونش چه چیز دارد، نوشته‌هایش خوب است یا بد؟ آزار دهنده است یا پر از آسایش؟ دوست دارم این را با همه در میان بگذارم، تا درون دفتری را نخوانده‌اید و ندانستید درون‌مایه‌اش چیست، افسون رنگ‌های زیبایش نشوید. دفتر درون آدم‌ها هم چنین است، شاید جلد زیبایی داشته باشند ولی تا درونشان خوانده نشده هیچ نمی‌توان گفت.

چندگاهیست با زمین و زمان درگیرم و نشانه‌اش خط‌های ژرفین روی دستانم که خون چکیده از آن را با دستمال سپیدی پاک کردم، ولی هم دستمال آلوده شد و هم دستانم رنگین ماندند.

من کیستم؟ آن کسانی که مرا دوست دارند کیستند؟ زمین چرا اینچنین ناپسند شده؟ هزاران پرسش در سرم می‌چرخد و می‌خواهم دگرگون و آزاد شوم. این همه با خودم کلنجار رفتم سرانجام بیشتر آسیب دیدم و از چیزهای بسیار ساده برای خود ترس ساختم. حتا دلم نمی‌رود از شهر پر از آسیبی که درونش به زور زندگی می‌گذرانم بروم و زندگی تازه‌ای بسازم. با ساختن بیگانه شدم، انگار همه‌ی جهان دست در دست هم دادند که من سازش کنم با این همه رنج و درد.

گاهی با نوشتن از خود بی‌خود می‌شدم و با هر واژه که روی برگه چکه می‌کرد، گویا در رگ‌هایم مورفین درون می‌شد، پس از چند برگه

بیهوش می‌شدم و با لذت می‌خوابیدم. چند ماه است که خواب‌ها مرا زجر می‌دهند و دوست ندارم بخوابم، ولی چاره چیست؟ باید برای گریز از چگونگیِ چرندم پگاه از خواب برخیزم و به کارم ادامه دهم تا برای کس دیگری پُل بسازم و او بدون اینکه مرا با خودش ببرد گذر کرده و سپس آن را ویران می‌کند. این درست نیست، یک جای کار می‌لنگد، من باید زودتر بگریزم و برای دیدن جهانِ پر از شگفتی شتاب کنم.

۷۶

کجا دیدمت ای سپاهی که این همه برایم آشنا و زیبایی؟ کاش می‌شد درونم را از رنگت پُر می‌کردی و من شب‌ها دیده نمی‌شدم و ماه را در خودم فرو می‌بردم تا دیگر میانجی‌گر خورشید و زمین نباشد. این ماه تا به کی می‌خواهد به کارش ادامه دهد؟ مگر خودش کار و زندگی ندارد؟ میلیون‌ها سال است که خسته نشده، شاید هم شده و نمی‌تواند جاذبه را شکسته و بگریزد. آخ که چه اندازه همانندیم، من هم گیر بسیاری از چرندیات افتاده‌ام و هر روز و هرشب به کارهای چندباره می‌پردازم گویا که بر گردن من است، ولی من همچون ماه پایبند نمی‌مانم. من می‌روم و از هم‌اکنون کوله‌ام را آماده می‌کنم.

صدای آهنگ زیبایی از آن سو برخاسته و فریاد شادی شنیده می‌شود. از سوی دیگر صدای شیون مردم را می‌شنوم که خانه و زندگی‌شان را زلزله و سیل ویران کرده یا بیگانه‌ای آشنا که چیره بر ماست همه‌ی خوبی‌ها را از میان برده. نمی‌دانم از کی دروغ و فریب در نهاد مردمان کشورم رخنه کرد که چنین بر هم ستم روا می‌دارند. یکی نیست بگوید نادان‌ها برای یکدیگر دلتان بسوزد که خدا هم دلش برای شما بسوزد. اگر مردمی به یکدیگر ستم روا دارند، همان بهتر که نابود شوند و نامشان در تاریخ نماند.

نمی‌دانم تا کی چشمانم روشنی خواهند داشت که بتوانم از رنج‌های خودم و سختی‌هایی که بر مردم روا داشته شده بنویسم. افسوس که دردآورتر از همه‌ی دیدن‌ها، این است که در بودن او دودل می‌شوم و بر سر خود می‌کوبم. شب و روز در هم آمیخته شده و سایه‌ای پدید آورده

از نیستی و من تنها می‌توانم گام بردارم و بنگرم به این همه رخداد ناگوار و هیچ نگویم، چون اگر بگویم بی‌گمان از زیر زمین هم که شده کودنی سر برمی‌آورد و می‌گوید: «نه اشتباه می‌کنی همه چیز خوب و امن است و تو سخت گرفته‌ای!»

بر پدر تکنولوژی و رسانه نفرین باد که بانی آگاهی شد و هر جا که دلشان خواست از همین راه بزرگنمایی کردند تا ما درد مردم را بیشتر ببینیم. کاش سده‌ها پیش در این زمین می‌زیستم و یک مذهبی‌کودن در اروپا بودم و به زنان زور می‌گفتم تا اینکه در این زمان باشم و همان کودن‌ها را بیخ گوشم ببینم و خونم به جوش بیاید. دست کم باید در این زمان آدم‌ها بهتر می‌شدند تا کودن‌تر!

به کدام ریسمان چنگ بیندازم؟ خدا که دیگر هیچ، دادگران اینجا دست‌درازی به پسر و دختر را نادیده می‌گیرند و رای به درستی گفته‌ی ستم دیده نمی‌دهند. ازسویی دیگر، اگر دغایی از سوی زنان باشد برای پاسداری از بنیان خانواده به روی هیچ کس نمی‌آورند! این چه بنیان سستیست که پا گرفته؟ خودشان بانی آن می‌شوند که جوانان به تن‌فروشی و بدکاری بیفتند، سپس داد ستم‌دیده را نمی‌ستانند و از سوی دیگر هر چه می‌توانند به فرودستان زور می‌گویند.

می‌دانید چیست؟ به این رسیدم که دورویی و دودوزه‌بازی بیشتر پاسخگوی آدم‌هاست و کسانی همچون من با راستی نمی‌توانند اینجا دوام بیاورند؛ مگر با فریبکاری زیر جلد آیین پست اینان و لذت و بهره‌جویی از آفریدگان خدا.

چیزهایی می‌بینم و می‌شنوم که شاخ در می‌آوردم. چگونه می‌شود کسی برای هر روز از ماه، نفرات متفاوتی را برای شیطنت‌های شبانه‌اش داشته باشد و سپس بالا که می‌نشیند مردم را به خودداری و دوری از شهوت فرا بخواند و آن سوی دیگر جوانان در آتش وَرَن خود بسوزند و کامیاب نشوند چون به جبر زندگی و کارگری دچارند و هزینه‌ی دم و بازدم خود را به زور در می‌آورند؟

جوانان در طبقه‌های میانه‌ی هازمان یا اندکی بالاتر از خط فقر، سر یکدیگر را کلاه می‌گذارند و برای ده دقیقه خوشگذرانی، مواد اپیونی و روانگردان به کار می‌برند. آنان به کارهایی به دور از سرشتِ آدمی دست می‌زنند و هر روز ناهنجارتر از پیش می‌شوند و هرچه بر سرشان می‌آید گویا بس نیست.

دختران از ترس آبرو خاموشند و جلوتر که می‌رویم همان دخترها یا تباہکار می‌شوند یا دغاکار که پایبند هیچ بنیانی نیستند و پسران هم بدتر از آنان. گویا این سامانه، برنامه‌ریزی شده که مردم را به هر راهی به بدبختی بکشاند. کتاب‌های غربی‌ها را که می‌خوانم می‌بینم یک یا دو سده است که این چیزها را پشت سر گذاشته‌اند. درست است آنان در گنداب شهرنشینی نوین گیر افتاده‌اند، ولی دست کم در این موارد، اکنون دشواری ناچیزی دارند. کشورهای پیشرفته و شادکام به سوی ساخت‌وسازهای فرهنگی و شادی‌آفرین می‌روند و هر روز به غرور مردم خودشان می‌افزایند و در کشورهای سست‌بنیان جای این بناها، بانک و دادگاه‌های کیفری و خانواده ساخته می‌شود.

نمی‌دانم درباره‌ی بانک‌ها گفته‌ام یا نه، ولی این سازمان‌ها بیشتر برای کلاهبرداری و دزدی و سودهای غیرانسانی ساخته می‌شوند. آدم‌هایی که گیر تله‌ی آنها بیفتند با سر به لجن می‌روند و زندگی‌شان از دست می‌رود. برایم بسیار خنده‌دار است که می‌گویند سود گرفتن از کسی که از تو پولی به امانت گرفته گناهی بزرگ است، ولی امروزه سودهای کلان از مردم فرودست و بیچاره و همچنین صاحبان مشاغل خرده‌پا گرفته می‌شود تا به آنان اندکی پول دهند برای پیوند زناشویی، خرید خانه و یا راه‌اندازی شغل و تولیدی‌های کوچک. درباره‌ی این سه هم بسیار گفته در دلم مانده که خواهم گفت.

پیوند زناشویی چیز بسیار ساده‌ای است. نمی‌خواهم به سنت و زناشویی‌های زوری و کودک‌همسری پردازم، ما بر این باور می‌ایستیم که چنین چیزهایی هستی ندارد و دروغ است و هرچه هست با انگیزه‌و خواسته‌ی دختر و پسر است. ببینید چگونه مردم را درگیر خودنمایی و پول پرستی کردند که اگر کسی پول نداشته باشد به زناشویی نمی‌اندیشد و کسی هم به آدم بی‌پول نگاه نمی‌کند.

این‌ها به کنار، این‌جا مردم طبقه‌ی میانه هم در تنگنا هستند چون باید برای چزندیات و زرق و برق‌های بیهوده هزینه کنند و آنجا که نمی‌توانند، گیر بانک‌ها می‌افتند.

درباره‌ی خرید خانه هم نمی‌دانم پیش‌تر گفتم یا نه، ولی برای داشتن خانه، مردمان سالیان سال کار می‌کنند تا شاید بتوانند خانه داشته باشند، شما باید برای خرید زمینی که خدا به ما ارزانی داشته به دولت‌ها پول بدهید. دولت‌ها در همین زمین پراکنده شدند و

سرزمین‌ها را در چنگ خود گرفتند و خون فرودستان را در شیشه کردند.

اینجاست که دست یاری گرگ میش‌نما، بانک مهربان دراز می‌شود و رسانه‌ها را پر می‌کنند از تبلیغ. برای خرید یک خانه‌ی ویران، پولی با شرایط بسیار سخت در اختیار مردم می‌گذارند و سپس با سود بسیار پول را باز پس می‌گیرند؛ شانس بیاوریم که این میان بیکار یا از کار افتاده نشویم و توانایی بازپرداخت داشته باشیم.

درباره‌ی صاحبان مشاغل خرده‌پا هم بگوییم که هرگاه این مردم، خدایی ناکرده گیر بانک‌ها بیفتند به جایی می‌رسند که یا شرافتشان هستی‌شان را به باد خواهد داد یا هرچه کم می‌آورند را از جیب مردم و کارمندان‌شان برداشت خواهند کرد. این می‌تواند با تولید جنس نامرغوب یا ایجاد گرانی یا به ناچار واردات و قاچاق کالا باشد.

این در صورتی است که بانک‌ها به دست همان سرمایه‌داران بلندپایه‌ی دولتی اداره شود که بازار را از هر سو به دست گرفته‌اند و بانی رذالت اخلاقی کارفرمایان و صاحبان مشاغل کوچک و بزرگ و همه‌ی زیردستان آنان می‌شوند که بر این این شده هر روز مردم را فقیرتر از دیروز بینیم.

من گرفتار هیچ مکتب سیاسی، اجتماعی یا ایسمی نیستم. من جازرن و دادخواهم چون در خوانده و شنیده‌هایم به گونه‌ی پراکنده از تاریخ دانستم، سده‌های بسیاری است که هیچ دولتی برای رفاه مردم ریخت نگرفته و هرکس بالانشین شده برای ذات پلید و نهاد پستش است که یا دروغ گفته و مردم را برای تاج و تخت فریب داده یا زورگو

بوده. این میان دولتهایی هم بودند که بسیار کوتاه به مردم خدمتهایی کردند، ولی یا به دست پست‌سرشتان که دشمن مردم و آسایشند براندازی شدند یا به دست بیگانگان که چشم دیدن پیشرفت مردم را نداشتند و چپاول خاک را در سر داشتند از میان رفتند.

ما آدم‌های از همه جا ناآگاه، چپ و راست سیلی می‌خوریم و نمی‌دانیم چه کسی و یا چه گروهی می‌زنند، سپس دلمان تنها برای زخم‌هایمان می‌سوزد. هیچ‌گاه نشده دلمان برای ذهن به بازی گرفته شده‌مان بسوزد تا دست به کار شده و آگاه و بی‌کم و کاست شویم. این از خودخواهی ماست که تنها دلمان برای خودمان می‌سوزد و اگر سر همسایه را جلویمان از تنش جدا کنند خم به ابرو نمی‌آوریم، چون همیشه ترس از دست دادن جان داریم و در برابرش شرف و آبرویمان را می‌گذاریم. درست مانند کسانی که به اپیون دچارند و برای اینکه نشان که به ماده اپیونی نیاز دارد به درد نیفتد، هست و نیستشان را می‌فروشند و غیرت و ناموسشان هم کنارش.

این به گردن کیست؟ چگونه است که یک پدر بر بادرفته و اپیونی سال‌های سال در زندگی لجنش می‌تواند به زن و دختر و پسرش زور بگوید؟ این از قوانین چرند زمانه‌ی ماست که مرد خانواده فرزندانش را از آن خود می‌داند و هرچه دلش بخواهد می‌کند، چون قانون پروانه‌ی چنین چیزی را به او داده، حتی اگر به تَوَهْم و اعتیاد دچار باشد و بخواهد برای این چیزها خانواده‌اش را بفروشد.

یکی نیست بگوید مواد اپیونی گزندبار که حتی گیاهی هم نیستند و با دانش شیمیایی ساخته می‌شود و به دست مردم می‌رسد، از کجا

درون کشورها می‌شود اگر تولید در درون کشور نیست؟ اگر در درون تولید می‌شود چه شگفت‌انگیز است، کشور این همه شیمیدان توانمند و نخبه در ساخت چنین چیزهایی دارد و دولت از آنان آگاه نیست.

کسانی که این مواد شیمیایی را به کار می‌برند، دست به کارهای سهمگین می‌زنند که کمترینش آدم‌کشی از روی توهم است؛ ولی من بدتر از این را دیده‌ام که مردان و زنان، فرزندان خود را به تن‌فروشی یا پخش مواد وا می‌دارند یا با کارهای محافظت نشده چندین آدم‌نادران دیگر را به بیماری‌های عفونی همچون اچ‌آی‌وی دچار می‌کنند. چه قانونی به آنها پروانه‌ی این کار را می‌دهد؟ زیر پوست شهر چه چیزهایی که رخ نمی‌دهد و اگر کسی این‌ها را به یکباره ببیند دیوانه خواهد شد.

دوست دارم برای هر کدام از این جستارها چند کتاب بنویسم، ولی زمان بسیار کوتاه است و دردها فراوان. کاش من هم مانند مردم کردن به نزد رمال یا جادوگر می‌رفتم تا برایم ورد بخواند و کاغذپاره‌ای بدهد و بگوید به آب بینداز و بخور؛ ولی دردهای من فراتر از این‌هاست. اگر چنین چیزهایی راست هم بودند و رمال من خود خدا هم بود، هیچ چیزی درست نمی‌شد.

دوست دارم همه‌ی جهان در شادی و آزادی باشند، ولی هنگامی که افراد خانواده‌ام را هم نمی‌توانم به آگاهی وادارم پس من به درد چه می‌خورم؟ این آدم‌های نادان به کجا می‌روند با این سر‌تُهی از اندیشه؟ من خودم هم تافته‌ی جدابافته نیستم، ولی دست‌کم تلاش دارم که به راه درست بروم و آگاه شوم.

۷۷

روشنایی کم شده و پرتوهای بالای سرم به سیاهی می‌گیرند و من ژرف در گل‌های سرخی هستم که در یک زمینه‌ی سبز شناورند و این زمینه، خود نیز از زمینی که پیشتر پایم را بر رویش گذاشته بودم و راه می‌رفتم بالاتر است. گرما همه‌ی تنم را چیره شده و روبه‌رویم خود را می‌بینم که دفتر را روی زانوانم گذاشتم و خودکارم به برگه‌ها نوک می‌زند و چشمانم پریشان است از زندان و صداهایی که پیرامونم شنیده می‌شود. صدای آواز بلبلان هم شنیده می‌شود که پیش از تاریکی، نغمه‌سرایی می‌کنند و زندگی را گوش نواز. کاش از نزدیک می‌دیدم که چگونه آواز می‌خوانند و چه رنگی دارند، این روزها رنگ‌ها به بی‌رنگی می‌روند و چشمان من نیز همه چیز را فراموش کرده.

کسی بیاید با موهای زرین و چشمانی دلفریب، پرده‌های سرایم را کنار زند و روشنایی را به دلم روانه کند. بوی گند تنهایی و خشم، همه جا را گرفته و سرخوش‌کننده‌ی باستانی - مایه‌ی فراموشی درد و به باد دهنده‌ی سرزمین‌ها - پاسخ هیچ چیز را نمی‌دهد. کاش این آرزوها در دلم نمی‌ماند و برآورده می‌شد، من هیچ یک از سفرهایم را شاد نبودم و دلم می‌خواهد همیشه در جشن و پایکوبی باشم، ولی هر جا که می‌روم افسردگی دامن شهر را گرفته و مردم لبخندشان نمادین است.

من چه گناهی کردم که در این زمانِ شوم، پا به گیتی گذاشته‌ام؟ مگر دست من بوده که اکنون چنین سخت بر من می‌گذرد؟ چگونه است که نزدیکانم مرا دوست ندارند و هر که مرا از دور می‌بیند می‌خواهد مرا دوست بدارد و برایم سر و دست می‌شکند. من از هر که

اندیشه‌اش به من نزدیک است گریزانم، چون می‌ترسم که برای فریبم با من هم‌رنگ شده باشد. من از همه‌ی آنان که خواهان من هستند دور می‌شوم.

این جهان که پر از فریب شده، پس باور به جاندارانش هم درست نیست. تنها جاندارانی که فریب نمی‌دهند آنانی هستند که از غریزه پیروی می‌کنند و چیزی به نام خرد ندارند. همان خردی که آدم پاد همه‌ی جهان به کار می‌گیرد و خودش را نابود می‌کند. جانوران هرگاه بخواهند می‌خوابند و هر دم بخواهند برای آمیزش آماده شده و هر زمان بخواهند خوراک می‌خورند یا شکار می‌کنند بدون داشتن هیچ ترسی.

آنان از زندگی چیزی بیش از این نمی‌خواهند، خوردن و آشامیدن و آمیزش و این آسایشی که دارا هستند را مدیون کنجکاو نبودن‌شانند. بخواهیم درست بیندیشیم ما از جانوران هم پست‌تر زندگی می‌کنیم چون هیچ‌یک از این‌ها را نداریم مگر زیر یوغ قوانین نوشته شده‌ی پفیوزانی که بردگی ما را می‌خواهند. ما در این زمین با نام تجاری «انسان» به آنان سواری می‌دهیم و هیچ‌کدام از نیازهای تنمان مگر با قوانین این‌ها برطرف نمی‌شود. اینان غریزه‌ی ما را هدف گرفته و از درون ویرانمان می‌کنند! تا بتوانند بیشتر روی تخت بنشینند و نابودی ما را روی فرش ببینند.

نمی‌دانم این سخنان را با چه دستاوزه یا واژه‌ای به پایان خواهم رسانید و پایان من چه خواهد شد. چیزی به ذهنم نمی‌رسد. خواب مرا فراگرفته و دوست دارم دخترکی را ببینم که مرا دوست دارد و من نیز

او را دوست دارم. در کلبه‌ای چوبی و ساده با هم زندگی می‌کنیم و آسوده‌ایم. دوست دارم همسر موهایی خرمایی یا زرین داشته باشد با چشمانی روشن و لبخندی گرمتر از خورشید تا هر گاه از همه چیز گریزان شدم و ناامید بودم مرا به زندگی بازگرداند.

من آرزویی ناشدنی دارم و کاش در این جهان پر از فریب برآورده شود. شاید چندی بگویند میان این همه نوشته‌ی پر از خشم و کینه نسبت به جهان آدم‌ها، چگونه دلم این چیزها را می‌خواهد که همسری زیبا داشته باشم و فرزندان شاد؟ ولی باور کنید اگر زندگی بیشتر از این‌ها باشد، باید در راه آزادی و مرگ باشد آن هم زمانی که جهان به دست ددمنشان اداره می‌شود که چنین هم هست و نمی‌شود از آن چشم‌پوشی کرد.

آدم‌هایی که به دنبال رهایی و آزادی هستند نمی‌توانند به هیچ چیز وابسته شده و زندگی همراه با شیدایی داشته باشند. اگر بسیار خوش‌شانس باشند می‌توانند پیش از مرگ، تبارشان را ادامه دهند و سپس به کام مرگ بروند. ما نمی‌توانیم چنین چیزهایی را کنار هم بخواهیم، همسر، فرزند، آسایش و رفاه و دربرابرشان جنگیدن برای آزادی، رسوا کردن دژخیمان و ایجاد آسایش برای همه‌ی مردم جهان! دوست ندارم با شکنجه و درد بمیرم، گاهی به خودم می‌گویم اگر نتوانستم برای آزاد زندگی کردنم کاری کنم، به این زندگی پایان دهم، ولی این جهان و نیروهای مرموزش هزاران کلک سوار می‌کنند که مرا از این کار رویگردان کنند.

۷۸

دیگر نمی‌دانم از چه چیزی باید بگویم و چگونه رفتار کنم، ولی ادامه‌ی زندگی تلخ و دردناک است، چه برای آدم‌های پیرامونم که مرا در نمی‌یابند چه برای خودم که هیچ‌گاه دریافته نشده و نمی‌شوم.

دوست دارم هر چه در دل دارم را بنویسم، ولی برای این کار به اندازه‌ی ده تن باید زندگی کنم و با این کار هر روز دردهایم افزون می‌شود، پس باید نامیرا شوم و هر روزم را فدای نوشتن کنم. کاش این زانو زدن‌ها و خم و راست شدنِ مردمان که برای پروردگارشان انجام می‌دهند کارساز بود و آنان را به جهانی بهتر می‌برد، ولی من سردرگم که چرا هیچ‌گاه کسی از جهان بهتر آن‌سو، نامه‌ای برایمان نفرستاده؟ نکند آنجا از اینجا بدتر و دردآورتر باشد و هر که می‌رود، در زندانی گیر می‌افتد به گستردگی ندانم‌هایش؟

پرداختنش هم ترسناک است، هم برای مغزم که هر دم تراوشش بیشتر می‌شود و دیوانه‌ام می‌کند هم برای داستان‌سرایان و دکان‌داران دین. آشکار نیست از این نوشته چه چیزی برداشت کنند و داوری کرده و سپس سزای مرگ را برایم بهتر بدانند.

این روزها از هر جریانی بی‌راهه‌هایی یافت می‌شود و من نمی‌دانم چرا آدم‌ها یک راست به سراغ بی‌راهه‌ی آن می‌روند و خودشان و دیگران را به بازی می‌گیرند. زنان خواهان برابری با مردان هستند و این جریان بیشتر به بی‌راهه رفته و مردستیز شده‌اند تا دادخواه. کارهای دور از خرد کرده، خودشان را از زن بودنشان دور می‌کنند و هازمان را

به چالش‌های بزرگ می‌کشند. هویت مردان را نادید می‌گیرند و هرچه ناکامی داشته را از چشم آنان می‌بینند.

نمی‌گوییم هیچ‌کس، ولی دست‌کم افرادی همچون من نمی‌خواهیم داد یک موجود زنده از ریز تا درشت هم بی‌داد شود، چه برسد به زنان که پرورش‌دهنده‌ی بنیادین آدم‌ها هستند و اگر آنان در زندان ندانم‌کاریِ مردان و دولت‌های زن‌ستیز باشند نه تنها به کشور که بالاتر از آن به تنه‌ی هازمان جهانی آسیب زده می‌شود. باشد که دولت‌های زن‌ستیز زودتر از میان بروند و مردمان دریابند هرچه به زنان‌شان ستم کنند، سزایش را اگر خود نبینند فرزندانشان خواهند دید، آن هم با هازمانی (جامعه‌ای) پر از دغا (خیانت) و فریب و نابرابری.

پس می‌شود اینگونه بازگو کرد که هرچه جدایی میان زن و مرد بیفتد و دشمنی میان‌شان بیشتر باشد دولت‌های ددمنش پایدارتر خواهند شد که بهترین سنگر در میان درگیری‌هایی که دولت‌ها میان مردمان ایجاد می‌کنند همین درگیری میان دو جنس مرد و زن است. آنان اگر از درگیری تیره و تباری و نژادی و زبانی نتوانند بهره ببرند اینچنین جریانی را گسترش داده و از ریشه می‌سوزانند.

از سوی دیگر، ملی‌گرایان هستند که درونشان جریان نادرست ایجاد شده یا ایجاد کرده‌اند و به سوی نژادپرستی و کوچک شمردن دیگر آدم‌ها رفتند. چیزی که برایم شگفت‌آور است، آن دسته از نادان‌هایی هستند که واژه‌ی نژاد را درست درنیافته‌اند. برای نمونه، نژاد را با زبان و گویش می‌سنجند. این‌ها از کجا سرچشمه گرفته است؟ آیا خردی هم دارند؟ تا جایی که من می‌دانم اگر بخواهیم کودن باشیم و

نژاد را دسته‌بندی کنیم، نژاد بسته به ژن، رنگ پوست و چهره و دیگر چیزهاست که البته هیچ ارزشی ندارد و سیاه و سپید و سرخ و سبزه آدمند و همگی اسکلت یکسان دارند و باید با هر قیمتی همدیگر را دوست بدارند.

گفته‌های من برای این است که این کودکان، سر چه چیز می‌جنگند و به این بهانه جریان‌های پانیسم (جدایی‌خواه) راه انداخته و به دنبال جدایی و بخش کردن خاک و سرزمینند. این‌ها چه کسی را نادان پنداشته‌اند که این چرندیات را به نژاد پیوست می‌دهند و دیگران را برای آنها به جنگ با یکدیگر می‌اندازند؟ هر که گمان می‌کند نژاد دیگری دارد و جدا از ملت کشورش است حق ندارد آواز جدایی بخواند! اینان سخن از هر دوزخی می‌زنند به همانجا رفته و نزد نیاکانشان زندگی کنند! قوم‌گرایی و فدرالیسم ساخته‌ی دست همان‌هاییست که چپاول خاک و سرزمینمان را آرزو دارند.

برای نمونه، از نگاه تاریخی سرزمین‌های کردنشین از آن ایران بوده و مردم کردزبان همگی تبار ایرانی دارند. نگاهی به نقشه‌های تاریخی بیندازید خواهید دریافت که در چه زمانی و در چه جنگ‌هایی این سرزمین‌ها به دست عثمانی از ایران جدا شد و سپس با فروپاشی آنان این سرزمین‌ها در چند کشور بخش شدند. ما هیچ‌گاه رنجی که کردستانی‌ها یا بلوچ‌ها کشیده و می‌کشند را نادید نمی‌گیریم ولی هنگامی که همه‌ی مردم عادی در همه‌ی شهرها در سختی و رنج به سر می‌برند و کسی تافته جدا بافته نیست چرا باید به جدایی اندیشید؟

این چه اندازه برای شما ارزش دارد که من به زبان پارسی سخن می‌گویم و شما ترکی یا انگلیسی که بخواهید برایش مرا بُکشید یا با من دشمنی کنید؟ جدایی‌خواهان کُودن که امروزه در کشورهای خاورمیانه و چند گویشی و تیره و تباری مانند ایران و آریانا (افغانستان) و... هستند و از سوی دولت‌های درنده‌خو و کُودن یا روباهان سیاست‌مدار کشورهای جهان‌خوار، تحریک یا تغذیه می‌شوند این را بدانند، باید به خودشان ببالند چون در سرزمینی زندگی می‌کنند که این همه تیره و گویش و زبان را در خود جای داده است و تاکنون زیر سایه‌ی مهربانی زندگی کرده‌اند و گرنه چیزی جز توف سر بالا نخواهند بود.

لاشه‌خوارانی به جان سرزمینمان افتاده و تیره‌ها و اقوام را به جان هم می‌اندازند، ولی آیا نمی‌دانند که گویش و زبان هیچ پیوستی با نژاد ندارد؟ اگر هم داشت باز هم باید به خود ببالند که در کشوری با چند نژاد همچون آدم‌های متمدن زندگی می‌کنند! چرا باید در سرزمینی که هزاره‌هاست گذشته و تمدن دارد و معنای راستین کشور را با در بر داشتن این همه ملیت و گویش و زبان به جهانیان نشانه داده، اکنون سر این چرندیات و دسیسه‌ی بیگانگان، پرچم کشور زیر پرسش برود؟

آمریکا که عمر ایجاد شدنش اندازه‌ی عمر درختان کهن سرزمین ما هم نیست و داومند (مدعی) فرهنگ و نیک نژادی هستند، هنوز هم درگیری میان سپید و سیاه است. من پیش‌تر برده‌داری گسترده‌ی آنان را بازگو کردم. کشوری که دم از دانش و فرهیختگی می‌زند هنوز درگیری‌هایی سر رنگ پوست دارند و هربار شمار بسیاری رنگین‌پوست برای گرایش‌ات نژادپرستی سپیدان کشته می‌شوند و پوشش خبری در

هیچ کجای جهان برایشان نیست. حتا درگیری‌هایی برای دین و باورشان دارند، ولی هر چه باشد ببینید زیر پرچمشان چگونه سر فرود می‌آورند و به خود می‌بالند! به بهانه‌ی پاسداری از مردم و نژادهای دیگر برای نابود سازی تروریسم و اتوکراسی و دیکتاتوری‌ها به کشورهای دیگر دست‌درازی می‌کنند و سپاه و جنگ‌افزار می‌فرستند، آن هم به نام ایجاد امنیت در مناطق. همین دست‌درازان نژادستیز را ببینید! پرچمشان را همچون خدایشان می‌پرستند.

این آرزوی من است که یک دولت مرکزی ریخت بگیرد و مرزها کنار روند، ولی اکنون که چنین چیزی نیست چرا باید پرچم کشورمان چنین خوار و کوچک شمرده شود؟ از سویی بگذاریم جریان‌های پانیسم بر ما چیره شوند و با افزودن یک واو به زبان و گویششان مانند کورد و تورک و دیگر چیزها بر کوس (طبل) نادانی خود و ما بکوبند؟ یا اهواز را احواز بنامند و به خیالشان با این کار می‌توانند خاک را از ایران جدا کنند!

این که مردم بسیاری از شهرهای ایران در تنگنا و فقر هستند و از خاک شهرشان بهره‌کشی می‌شود و به خودشان چیزی نمی‌رسد بیراه نیست ولی این گردن من یا ایران‌گرایان نبوده و نیست، بارها گفتم باز هم می‌گویم به هر کدام از مردم ستمی جداگانه می‌شود و نباید چنین بیخردانه سخن گفت.

آگاه باشید که سرزمین ایران کنونی و ایران بزرگ که پاره پاره شد و کشورک‌هایی ریخت گرفتند، برای ماندن و نابود نشدن خون‌های بسیاری دادند. اکنون اندکی از آن‌ها و ما بیدار شدیم برای ایجاد ملتی

یکپارچه که باز هم سدهایی همچون دولتهایی که به دست بیگانگان اداره می‌شوند و ناهمگونی دین و مذهب و تروریسم و فرهنگ‌ستیزان و خشک‌مغزان و نژادپرستان هستند؛ کاش بدانید چه می‌گوییم.

مردانی از جای جای ایران جانشان را کف دستشان گذاشته و در جنگ هشت ساله روبروی دشمن ایستادند و کشته شدند که حالا این کودکان را برایمان دم از جدایی خاک بزنند. پس اگر این مردمان از شما جدا بودند چرا باید برای پاسداری از خاک و جان شما از جای جای کشور ایران، از سیستان و بلوچستان، خراسان، اهواز و کردستان به آذربایجان یا خوزستان آمده و کشته شوند؟ تاریخ بسیاری از رخدادها را ثبت کرده و سخن افزون من چیزی را دگرگون یا پاک نمی‌کند، کسانی که امروز بر کوس نادانی مردم می‌زنند و جدایی می‌خواهند، بدانند روسیاهی به زغال می‌ماند.

۷۹

گرانشی نیست و من روی یک زمینِ ستانی (افقی) راه می‌روم که پر از سنگ‌های تیز و بزرگ است. هرچه می‌روم در دوردست‌ها خورشیدی نیست، ولی نمی‌دانم از کجا اندکی روشن است. هیچ نشانه‌ای از اینکه راه را درست می‌روم نیست. می‌ترسم راهی که آمدم را برگردم. اندکی رنگ دیگر می‌بینم که با زمین سنگلاخ زیر پایم ناهمگون است. دوان دوان به سویش روانه می‌شوم. آه باید روی سقفِ سرا راه بروم.

گچ کاری سپید، بدون هیچ پستی و بلندی برای پناه گرفتن یا پنهان شدن و خوابیدن. این پرده‌ی بد رنگ مرا می‌آزارد و می‌ترسم کنارش بزنم. شاید آن روشنی که از بیرون به چشمم خواهد خورد چشمانم را نابینا کند و کینه‌ام را به روشنی بیشتر، ولی اکنون که شب است و جز زوزه‌ی سگ هیچ چیز دیگری نیست. هان! چرا ماه را شاید ببینم که خودش را در نگاهم پنهان خواهد کرد.

این سو دفتری هست با جلد سپید و جستاری آشنا. گویا نوشته‌های پریشان‌حالی همچون من است که روی زمین رهایش کردند و هر آن شاید واژه‌ها را توف کند و خودش را از این سنگینی رها کند. کاش گرمابه‌ای بزرگ کنار دستم بود که کف آن قله‌سنگهایی ریخته باشند و پر از اتاقک باشد و یک پنجره‌ی بزرگ روبروی شهرِ مرده که تنها هوایش زنده و تازه است و بر دلم لگد می‌زند و می‌گوید به زندگی برگرد. آنگاه که خورشیدِ روبرویم پشت پنجره ایستاده، آب دوش‌ها را می‌بندم و رودخانه‌ی خون را به سوی خورشید رهنمود

می‌کنم و بر لبه‌ی ساختمان می‌نشینم تا مه از کوه‌ها به زیر پاهایم
برسد، سپس به سوی پایین می‌پریم و تلاش می‌کنم فریاد نکشم. من هر
چه در زندگی فریاد کشیدم هیچکس نشنید، پس آنگاه هم هیچ‌کس
نخواهد شنید؛ مگر گوش‌های خودم که نه تنها گفت‌وشنود میان خودم
و خودم را می‌شنود، یاوه‌های دیگران را نیز خریدار است.

۸۰

می‌دانید چه دردآور است؟ اینکه گاهی در خواب نیز درگیر زندان پنداشت و تابوها هستیم و هنگامی که بیدار می‌شویم، خشنود از این که خواب بوده برمی‌خیزیم. بسیار دردآور است که شما در خواب هم نمی‌توانید پوششی که می‌خواهید را داشته باشید یا نمی‌توانید آزادانه کاری کنید! چرا دردآور است؟ چون نه تنها خودآگاهتان در زنجیر است ناخودآگاهتان نیز زندان شده. این دردش بیشتر است که بدانید خواب است ولی باز هم بترسید. برای خودم خشنودم که خودآگاه و ناخودآگاهم هر دو دادخواهند و آزادی را فریاد می‌زنند. اگر من در بیداری صدایم خفه شده، دست‌کم در خواب برای خودم جولان می‌دهم و هم‌وردی ندارم.

کاش جهان هستی به خواب می‌رفت و همراهش من هم اندکی چشمانم را روی هم می‌گذاشتم. دلم می‌خواهد زودتر از این فراموشی‌هایم را فراموشی شادی و آسودگی‌ها را می‌گویم. هر اندازه که بزرگتر می‌شوم یادواره‌هایشان را هم از یاد می‌برم. نمی‌دانم دیگر چه باید بگویم، هر چه می‌گذرد نوشتارم به کاستی می‌رود و در میان هزاران گرفتاری دست‌وپا می‌زنم. گاهی هم از جایی نهیبی می‌خورم و درمی‌یابم نیرویی نگهدار من است و برای راه رفتنم آفرین می‌گوید تا برای رسیدن بدوم.

برای بودن، چگونه هستی‌ام را وادار به تلاش کنم؟ هر روز و هر شب که می‌گذرد یک سوی اندیشه‌ام نیازهایم را دنبال می‌کند و یک سوی آن نیستی مرا می‌نگارد. این نبودن و نیستی کم‌کم همه‌ی

اندیشه‌ام را فرا می‌گیرد، چون که از این جهان و زندگی کامیاب نمی‌شوم و هرچه پیش می‌روم درمی‌یابم که اینجا جای من نیست و بالاتر از آن جایی برای آدم‌ها نیست، چون هر چه به نما (به ظاهر) آدم می‌بینم، چیزی پادِ آدم بودن را به نمایش گذاشته‌اند. آدم‌ها رفته‌رفته آنچه نباید شده‌اند.

دردهایم را نمی‌توانم فریاد بکشم، چون بیشتر آنها دردهای مردمانی در خفقان هستند که مرا فرا گرفته‌اند و اگر دم بزنم دَم بی‌بازدم خواهد شد.

دست و پا زدن میان لجنزار بی‌رگ‌ها بی‌سود است. از آزادی گفتن در میان گوسپندهایی که در بند چوپانند و سالیان سال است شنیده می‌شود هیچ گرگی زنده نمانده، ولی آنان هنوز از سگ فرمان می‌برند و هر جا که چوپان نشان کرده باید بچرند هم بی‌سود است.

کاش می‌شد دودلی و گمان را همگانی کرد تا هرگاه شنیدیم کسی بزرگ و نیکدل است باور نکنیم مگر اینکه خود دیده باشیم و اگر کسی پست و ستمکار است باور نکنیم مگر اینکه از نزدیک حس کرده باشیم. می‌توان خیابان‌ها را بررسی کرد و دید، نام‌هایی را که اندکی از آنها برای شادی و سرافرازی ما جان دادند و اندی دیگر برای تباهی ما با جان خودشان بازی کردند تا باور گندشان را به کرسی بنشانند و ما را نیز به گودال افکندند. این بخش دوم را اگر کمی واریسی کنید با ژرفای هستی‌تان داغش را حس می‌کنید.

گاهی از کسی نامی در خیابان‌ها نیست و نوشته‌هایی درباره‌ی تندروری و زورگویی وی به مردم هست. اگر تا اینجا از نوشته‌هایم

دریافته باشید زورگویی و تندروی میوه‌ای ندارد. بر مردم خرافه‌باز و بی‌سواد و دشمن کتاب و دانش، باید نرم نرم زورچپانی کرد تا بتوان سوارشان شد. برای همین است، چه شادی و رفاه و چه رنج را به یکباره نمی‌شود به مردمان بی‌سواد نشان داد، چون چندهی (دُز) بالا از هر چیزی آنان را آشفته یا دیوانه خواهد کرد و پس از سال‌ها هرچه به خوردشان دادید را پس خواهند زد و ماجرا به شورش می‌کشد.

البته این ماجرای زورچپانی رفاه، درست شدنی هم هست مگر این که باج ندادن به جهان‌خواران را جار بزنید و برای مردم خودتان تلاش کنید تا در جهان نوین جایگاهی داشته باشند و چیزی که حقشان است را به دست آورند، آنگاه خواهید دید چگونه به زیر کشیده می‌شوید و برنام (لقب) خونخوار خواهید گرفت.

این جریان در هر سرزمینی به روش‌های دیگر رخ می‌دهد. برای نمونه در کشورهایی که پادشاه یا رئیس جمهور، مستقیم یا غیرمستقیم در خدمت بیگانه است روشی دیگر به کار می‌برند. برای همین مردم عادی در آفریقا که تنها نیازشان بهداشت و خوراک کافیست را به یکباره با جهان نوین آشنا نمی‌کنند تا بیشتر گاو ماده را بدوشند، چون آنان رفته‌رفته دچار بیماری‌های روانی برگرفته از همسنجی (مقایسه) خودشان با مردمان در رفاه می‌شوند. اگر بدانند سرزمینشان آن اندازه داراست که می‌توانند به همه بی‌نیازی‌های مادی دست یابند آنگاه بیماری‌شان چند برابر آزاردهنده خواهد شد و دیگر به دولت کودن خودشان اجازه‌ی چپاول نمی‌دهند و نمی‌گذارند دولتشان به جهان‌خواران باج دهد.

دست جهانخواران دستان دیگر را گرفته و نمی‌گذارد به سیب‌های بالای درخت برسند. تنها سیب‌های گاز زده به مردمان بیچاره و دولت‌های بیگانه‌پرست می‌رسد. افسوس از زمانی که بیگانه تنها نامش باشد و سیب‌ها را خودشان به نام بیگانه بخورند و چپاول کنند!

جهانخواران، دلار و پول ناپاکشان را در جهان جا انداختند. اقتصاد کشورهای دیگر به ویژه آنهایی که نفت دارند یا منابعی برای چپاول، زمین‌گیر کردند و بانی آن شدند تا تنها راه زنده ماندن مردم این کشورها از فروش نفت و دیگر سرمایه‌های پرارزش کشورشان باشد.

آنان با ایجاد تنش میان کشورهای که از پیش اقتصادشان را وابسته به نفت کرده‌اند، نفت را به بهای اندکی می‌خرند و به جایش جنگ‌افزار می‌دهند یا همان نفت را با دانش به کالایی دگرگون می‌کنند و با بهایی گزاف و آن هم به دلار می‌فروشند. هم از آخور می‌خورند و هم از توبره! من نمی‌دانم چرا فرمانروایی‌هایی که این کشورها را چیره هستند، جای دست گرفتن کاسه‌ی چه کنم و تن دادن به بازی‌های پست جهانخواران، دست به کار نمی‌شوند تا مردمشان را از بیچارگی آزاد کنند؟

نیاز نیست ما سواد سیاسی داشته باشیم، همین که بدانیم چگونه درست بیندیشیم، دستان دو رنگ در سرزمین را می‌بینیم که از هم‌خوابگی شغال و شیر پدید آمده‌اند و گویا ژن شغال نیرومندتر بوده و خوی شیر را دگرگون کرده.

این‌ها را گفتم نه برای اینکه من در سرزمین‌های ستم‌دیده‌تر از دایره‌ی دید خودم زندگی کردم، گفتم که بدانید چرا بیشتر جوانان

سرزمینمان با دیدن دوگانگی‌ها و رفاه دیگران به زانو می‌افتند و توان زندگی ندارند. مردمی که من می‌بینم و با آنها نشست و برخاست دارم، بیشترشان از حقیقت گریزانند و به دنبال خندیدن و جفنگیات هستند. هر روز با چشم خود می‌بینم که دلقک‌ها شمارشان افزون می‌شود و هواداران‌شان میلیونی است، ولی کسی که از دیده‌ها و شنیده‌هایش می‌گوید و کلاهی که بر سر مردم رفته را نشان می‌دهد سرکوب می‌شود و ناچار به خاموشی است. افسردگی، روزی این آدم زبان‌سرخ را به کام مرگ خواهد کشانید و پس از مرگش، چه داستان‌هایی که برایش نسرایند! این مردم کسی را بزرگ نمی‌دانند مگر این که بمیرد! هرگاه من به سوی لودگی و چرندیات گام برداشتم، افرادی که دورم را گرفته بودند بیشتر شده و هرگاه تلخی زندگی را به رخ می‌کشیدم از من گریزان می‌شدند. درست مانند آن کسی که ویروس اچ آی وی دارد و نمی‌داند، اگر به او پیشنهاد آزمایش بدهیم نمی‌رود چون می‌ترسد که بداند بیمار است. مردم از حقایق تلخ همینگونه گریزانند و دوست دارند سرشان در برف باشد، ولی در بیماری دست و پا بزنند حتا اگر به قیمت جان‌شان پایان یابد. بارها از این داستان گلایه کردم که مردمان و کسانی که من می‌بینم از دانستن بیزارند و دوست دارند کودن‌وار زندگی‌شان را ادامه دهند تا زمان مرگشان فرا رسد. می‌دانید چیست؟ گورپدر فردای فرزندان‌تان، دست‌کم برای بهتر زیستن خود فریاد برآورد و رفاه و آزادی بخواهید.

۸۱

شگفت‌انگیز است که من گاهی اینجا را قفس نامیدم و به من خرده گرفتند و گفتند تو نباید سرزمینی که در آن زندگی می‌کنی را قفس بنامی. کسی نداند می‌پندارد من دشمن این مرز و بوم هستم و ایران‌ستیزم، ولی من از چیزی سخن می‌گویم فرای زندان ذهن شما. سرزمین‌های دیگر، گل و بلبل و آرامش ناب ندارد، ولی من به جایی که تکه پاره شده و هم‌میهنان و جگرگوشه‌های خاکم در آریانا، تاجیکستان و دیگر سرزمین‌های امروزی از ما جدا افتاده‌اند قفس می‌گویم.

ما جگرگوشه‌های ایران، گرفتار دام سیاست‌بازان شده‌ایم و نمی‌توانیم آزادانه در سرزمینمان گام برداریم بدون این که مرزی روبرویمان بایستد و باوری تمنان را بی‌سر کند! ایران من بسیار بزرگتر است، کاش ایرانم چنین تکه‌پاره نشده بود و سمرقند و بخارا را از نزدیک می‌دیدم.

دلم می‌خواهد کران و اندازه‌ی جهان هستی را بدانم تا ببینم این پدیده بی‌پایان است یا نادانیِ جانورانِ دوپای بدمنش؟ کاش گمانم رد شود و ببینیم که جهان هستی پایان دارد! تا به کی می‌خواهم ددمنشی مردمان را ببینم؟ برای چه کسی بازگو کنم که چه چیزی به نهاد آدم آسیب زده؟

پیوند ددمنشی با ریشه‌ی آیین‌های من‌درآوردی و خشک‌مغزی را تنها کسانی نمی‌توانند باور کنند که نتوانستند پنداشت و فرجام یک باور سراسر گند را از هم جدا کنند. باورهای گند، همان چیزهایی هستند که به شما می‌گویند هر چه در ما هست درست است و جهان

بدون ما تباه است؛ ولی در سرانجام و فرجامشان که می‌نگری، می‌بینی چند نفر دست به خشتک در پی دست‌درازی به جان و مال دیگران نشسته‌اند.

از آن سو، کودکان برای کشتن و سر بریدن آموزش می‌بینند تا بتوانند برای جنگ‌افروزان سرباز شوند و از سویی دیگر، کسی زیر شکنجه برای باورِ خودیافته‌اش جان می‌دهد. خودتان را با چه چیز فریب می‌دهید؟ چیزی که در نهادش ددمنشی نباشد هیچ‌گاه در زمین ددمنشی نمی‌آفریند.

از همه‌ی این‌ها بگذریم به دیوانه‌ای همچون من خواهیم رسید که دانسته مرزی میان بیداری و خواب نیست. من دانستم برای چه به من آنچنان که باید نگاه نمی‌شود. دانستم که هر چه بدانم و درد بکشم، ارزشی ندارد و باید مرز میان سطح و ژرفِ اندیشه را بدانم. زندگی سخت نیست و سخت بر ما روا داشتند، آنان که می‌دانند اگر ما اندیشه‌مان را گسترش دهیم، جهان چه گلستانی برای مردم می‌شود و چه دوزخی برای بدنهادان.

۸۲

بیشه از آب پر شده و لجنزاری هستی یافته که پشه‌ها جان و روان آدمی را می‌خورند. به چه دل ببندم که درختان را گیاهان رونده و پیچک‌ها خفه کرده و هر آن، شاید پیکرهای بزرگشان بر سرم آوار شود. اینجا سنجابی زنده نیست که دانه‌ای را پنهان کند و فراموشش شود آن نیکی بزرگ را کجا گذاشته است. من، نه دیگر می‌توانم انگاره‌های (تصور) شگفت‌انگیز در سر بیروانم و شاخه شاخه‌اش کنم و لبخند بزنم، نه نای راه رفتن در ذهن پُر پیچ و خم خود را دارم. کینه‌ها افزون می‌شوند و دل‌های ساده به هزار تو می‌رسند و در پلیدی گم می‌شوند. پروانه‌ها به پيله‌ی خود باز می‌گردند و آرامگاهی رایگان خواهند داشت، چون هر چه از جان برخیزد و در چشم بیاید از آن ماست. گل‌ها پلاسیدند و پروانه‌ها در پيله‌شان می‌میرند.

خوراک مردمان، غم‌های روزمره‌شان است یا هیچ. یا هیچ! تو بگو من کیستم؟ دیگر روانم از چیزی خرسند نمی‌شود و نیستم. یا هیچ! تو بگو تا به کی ادامه دارد این سوزش و لرزش‌ها و سرخ و سپید شدن‌ها؟ یا هیچ! تو بگو من چه اندازه تاب می‌آورم که جانی را بی‌جان نکنم و به هستی کسی چنگ نیندازم؟ یا هیچ! تو بگو بردگی بهتر است یا شورش و مرگ از برای خواسته‌ها؟ یا هیچ! تو را به جستار پسین (بعدی) می‌سپارم تا مرا ناسزا مگویی.

برای چه می‌زنی تا آرام شوی؟ برای چه خط‌های سپید روی دستم را ایجاد کرده و چترنگ (شطرنج) ساخته‌ای؟ از چه روی می‌آزاری تنم را؟ از چه روی چنگ می‌اندازی که گردن آفریدگان روبرویم را بگیرم،

خودم را نمایان کنم و آن درنده‌خوی نادان و بند باز کرده را نشان دهم؟ آن چهارپای بداندیش را، آن آدم راستین که به راستی، من آدم درون دارم. آدم درون، همان هستی هولناک راستین است و نهاد پریشان و خشمگین که به تاریکی شصت نشان می‌دهد و پوزخند می‌زند. من شرم دارم، ولی این را باید بگویم که هستم و زنده مانده‌ام تا رنج بکشم. کسی که درونش را آزاد کرده، رنج نمی‌کشد و رنج می‌دهد. چنگ مینداز بر زندان تنم که من کلید را قورت داده‌ام، چنگ مینداز و لگد پرت نکن که من از هستی‌ام شرم دارم. من افسوس می‌خورم که فراموش‌خانه‌ام را رنگ کرده و پنجره‌ها را گل گرفته‌ام. جریان این آب به کجا می‌رود؟ از شیب دوزخ آگاهی؟ آن جا شیر و نوشابه، رو به بالا شنا کرده و ماهی‌ها پرواز می‌کنند، شب‌ها آبی است به سان چشم‌های دلبری که هیچ‌گاه نداشته‌ام.

۸۳

دودی در ریه فرو می‌رود و چشمانم را می‌بندد و نیمکتی تهی از هیچ. خوابیدن با تاریکی نیمه‌روشنی که درخت‌های انبوه به سوی آغوشم گریزان‌ش کرده‌اند. زنی سرگذشت خود و پریدن روی بوم پسر همسایه را برایم می‌گوید و اشک‌هایی که برایش ریختند. سرانجام، دیگی که با زغال و آتش سیاه شده است منم، چون هر که رسید دود سیگارش را روی چهره‌ی من فوت کرد.

جادوگرانی دورم را فراگرفته و سخنان زرین خود را با بوی گلاب و آبدانه‌ی نانوک (عرق نعنا) به سان ارابه می‌رانند. ارابه‌شان در پایان، به دریای گره‌هایم می‌افتد و هرچه ریسیده‌اند پنبه می‌شود. چوب‌دستی‌تان چرا سپید است ولی روانتان سیاه؟ تخته‌ی سپید هستی‌ام را سیاه نکنید که من برای پاک شدن، خودم را به آتش می‌کشم.

آتش سزاوار پرستیدن است که سیاوش را نسوزاند و چشم‌های نامادری‌اش را به دادگاه پروردگار باز کرد، ولی فریب همیشه نیرومندتر از پاکی است. آتش را دوست دارم که اگر می‌سوزاند فریاد آدم را نیز بر می‌آورد، همان فریادی که خاموش بود هنگام دیدن ستم و ستمکار. آتش را می‌پرستم که پاک می‌کند، ولی نه گناهان و بالاتر از آن هستی خاموش را.

شب، سینه خیز می‌رود تا سرش به سقف نگیرد. من می‌بینم و می‌بینم و هر روز می‌میرم؛ ولی می‌دانید چیست؟ همه‌ی مردم، مردنم را نگاه می‌کنند و هیچ نمی‌گویند، چون من همیشه درستی و راستی را

گفتم و آنان کامشان تلخ شد. من نتوانستم خنده‌شان را شکوفا کنم، چون این جهان و راستی‌هایش پاد خنده و الکی‌خوشیست مگر اینکه همه‌ی ما پاد غم و ستم باشیم.

صدای خرد شدن شیشه به گوشم می‌خورد! نه شیشه نیست، مجسمه‌ی آدمی بود که در بزنگاه (کمین) فروبردن و قورت دادن مجسمه‌ی دیگری است. ما در این پیچش ناموزون و آهنگ گوش‌خراش زندگی می‌کنیم، گاه به سنگ، گاه به وحی، گاه به هیچ. این من هستم که برمیگزینم بر چه چیز پیشکش دهم و در پیشگاهش سر بپریم، نه توده‌ی مردم و کتاب‌های سراسر دروغشان.

من چیزی که از ذهنم سر برمی‌آورد را می‌نویسم. نه چیز شگفت‌انگیزی هستم و نه موجودی ویژه که در تن آدمی فرود آمده. نه می‌توانید از من بُت بسازید، نه مرا به نگرشتان فرا خوانید و پذیرای چیزی کنید. هرچه بیرون بریزد را ما نیز بدون کم‌وکاستی نشان می‌دهیم، چه از آلت برخیزد، چه از خرد که وابسته به همان آلت است! گویا جهان و هرچه در آن رخ داده به جز اندکی، همه بر پایه‌ی همین‌ها بودند و هستند، چون کسی که به دنبال آبادانی باشد سرش گرم آموختن مکر از روباها ناست و به کسی ستم روا نمی‌دارد و برای شکار، مردمِ مرغی را از هم جدا نمی‌کند تا یکی یکی کم شوند و یکی نشوند.

۸۴

هر روز به خودم می‌گویم این بار پیمانی ناگسستنی می‌بندم و به سوی چیزهایی که می‌خواهم می‌روم. یکی به من بگوید، در این جهان مادی و کاغذی مگر می‌شود به دنبال خواسته‌ها رفت و زمین نخورد؟ آدمی مسخ اسکناس‌های ساخته‌ی دست خودش شده و هر که در این راه همراه نشود را با گذاشتن در دوراهی‌های بسیار، له می‌کند. آسایش و دروغ یا بدبختی و شرافت، کدام؟ خنده و شادی و فریبکاری، یا غم و ماتم و راستگویی و دوری از پستی‌ها؟ ما باید میان این‌ها برگزینیم، یا با شرافت در بدبختی بمیریم، یا همچون انگل در پستی بلولیم و شاد باشیم.

نمی‌دانم کی سخن به پایان می‌رسانم، ولی این را می‌دانم که گفته‌های من در این سرزمین، تنها زمانی خریدار خواهد داشت که سال‌ها پایم را از این زمین برچیده باشم. چندی بلند فریاد بزنند «آهای! این مرد سال‌ها پیش به شما گوشزد کرده بود در کجا زندگی می‌کنیم، پس تا به کی چنین در جای خود خاموش خواهید ماند؟» و این نه برای آنان سودی دارد، نه برای من که زیر خروارها خاک پوسیده‌ام. من همین که بتوانم یک تن را به راه آورم برایم بس است.

سمت و سویی که من می‌دهم را هیچ کسی در من ایجاد نکرده، مگر نهاد آزادیخواه یک آدم و آوازه‌ی پهلوانانی که نامشان لرزه به اندام بدسرشتان می‌انداخت و تکه‌تکه شدند، ولی خونشان را بر چهره کشیدند که مبادا رخ زردشان مایه‌ی شادی دشمن شود. دشمن، چیزی نیست که در رسانه‌ها به ما نشان می‌دهند، دشمنان راستین همان‌هایی

هستند که شادی و شور آدمی را برایش زهرمار کردند و چهارچوب گذاشتند برای اساسی‌ترین نیازهای آدمی که چه زمان بخوابیم، چه زمان برخیزیم و بخوریم و جان بکنیم، چه کسی را دوست داشته باشیم، از چه کسی بترسیم، چگونه بپوشیم و با چه روشی بمیریم.

روش‌هایی مردن را اکنون خواهم گفت، ولی شما تا به آنجا نرسیده و نبینید، گفته‌ی مرا در نمی‌یابید. روش‌های مردن ما آدم‌های ساده و بی‌آوازه در زمین سخت نیست؛ مرگی پر از افسوسِ نداشتن و نتوانستن، افسوس از دوست داشته نشدن، دیده نشدن، دست‌کم گرفته شدن، فقر، نداشتن، ناتوانیِ سیر کردن شکم، بچه پس‌انداختن و دیدن اینکه پای یک آدم بیچاره را به این زمین باز کردیم و دست‌وپا زدن‌هایش را می‌بینیم.

گفتم بچه پس‌انداختن، نمی‌دانم پیش‌تر درباره‌ی جریان‌های چرندی که از این سو و آن سو به کشورمان رخنه کرده گفته‌ام یا نه، ولی برای من جای شگفتی است که چگونه و بر چه اساس، این باور در ذهن شماری از دختران و زنان ریخت گرفته که با زایش و زندگی بخشیدن به یک کودک در برابر شوهرشان بزرگواری کردند! مگر جز این است که هر دو جنس مرد و زن برای بقا، زندگی را ادامه می‌دهند؟ من پیش‌تر گفته بودم آن هم با سوز و گداز که پای کودکی را در این زمین باز کردن با این همه دشواری و فقر و تباهی درست نیست، البته شاید خودم در آینده زیر گفته‌ام بزنم؛ به هر روی، من کسی نیستم که بخواهم به آدم‌ها فرمان فنا دهم و بقایشان که بر اساس غریزه است را نادیده بگیرم. تنها پرسش من این است که کدام نادانی و کدام جریان

چرندی در ذهن زنان سرزمینم چنین چیزی را گنجانده که بانی مردستیزی و جدایی این دو جنس شده؟

بی‌گمان، این جریان‌ها از کشورهای غربی به اینجا رسیده و مانند همیشه مردمان ما نیز هرچه می‌پندارند به سود خودشان است را برداشت کردند. خُب چه سودی دارد؟ به چه ارزشی؟ اینکه با جنس مرد سر ناسازگاری بردارند و بنیان خانواده را بر هم ریزند؟ من این پرسش را در یک نمونه‌ی کوچک آماری در میان گذاشتم، چندی گفتند چون قوانین کشور بچه را برای مرد می‌داند و برای ما هویتی وجود ندارد و ما آدم به شمار نمی‌رویم! چندی دیگر هنوز گرفتار زندگی سنتی بودند و نمی‌دانستند این‌ها چیست!

از دید من هنگامی که پای آدمی را به زمین باز کردید، حق داشتنش برای کسی نیست؛ چون آدم، آزاده است و برای هیچ‌کس نیست، ولی حالا که چنین شده باید تاوان کارتان را با پرورش درست او بدهید. شاید احساساتی شده و درست داوری نکرده‌ام ولی هرکاری توانی دارد. زایش و زادآوری پیشکشی برای هر دو جنس است که تبار خود را به سوی آینده گسترش دهند و پدیده‌ی جاودانگی را اینچنین از سر بگذرانند. آدم‌های عادی با این روش، جاودانگی خود را ایجاد می‌کنند و اندی هم با گذاشتن هنر و دانش خود برای آیندگان جاویدان می‌مانند، حتا اگر تباری از آنان نماند.

اگر این جریان‌ها و اندیشه‌ها درست باشند و زنان به مردان با زایش منت بگذارند، آیا جز این است که به تنش پسرزایی و دخترزایی دامن می‌زنند و مردها به بهانه‌ی تلافی، جنسیت بچه را پیش

می‌کشند؟ و این چنین با همین جریان‌های چرند، یک جامعه و فرهنگش به تباهی کشیده می‌شود و جای برابری مرد و زن، دسته‌بندی ایجاد می‌شود و یک جنس دست‌کم گرفته می‌شود و جنس دیگر برتری پیدا می‌کند. این که بگویید مگر جنسیت بچه دست زن است درست است، ولی شما با یک میخ نادرست نمی‌توانید نادرست دیگر را بزدايید. از هم جدا نشوید و به یکدیگر مهر بورزید، دشمن شما جنس مخالفتان نیست و آن کسیست که ای جریان‌ها را درون مغزتان کرده.

البته این مشکلات بیشتر در کشورهای است که سده‌ها در سنت‌های نادرست گیر کرده‌اند و ناگهان با درون شدن جریان‌های تازه و غربی به جای درست شدن باور نادرست، میخ نادانی دیگری در کنارش کوفته شده و با ادامه پیدا کردنش، دست‌درازی و زورگویی و زن‌ستیزی فزونی می‌یابد و به ژرفای تباهی می‌رویم.

پرسش دیگر این است، اگر این جریان‌ها خوب است و بنیان خانواده باید سست باشد، چرا برای کشورهای در حال توسعه و جهان سوم خوب است؟ چرا بیگانه‌هایی که سرچشمه‌ی همین جریان‌ها هستند، به این نادانی دامن نمی‌زنند و خودشان زادآوری را دوست دارند؟ چرا در آنجا زنان برای فرزندآوری سر کسی منت نمی‌گذارند و از داشتن فرزند خشنودند؟ پس یا این جریان‌ها و ایسم‌های چرند، دانسته و با برنامه‌ریزی درون رگ‌های مردم می‌شود یا مردم ما بدون آگاهی، میوه‌ای که دوست دارند را از سفره‌ی سیاه این‌ها برداشته‌اند.

ما جای این که هر روز بازی تازه‌ای یاد بگیریم و سر فرهنگ و زندگی خود بیاوریم، باید نادرستی‌های کنونی را بیابیم و ریشه‌کن

کنیم. همین یافتن و ریشه کنی، نیاز به سرمایه و بودجه و زمان بسیار دارد، چه برسد هنگامی که جریان‌های نادرست و چرند دیگری درون شوند و با آن‌ها هم دست و پنجه نرم کنیم.

کاش بدانیم خانواده بسیار با ارزش‌تر از آن است که بخواهیم آزادی‌هایی که نداریم و ریشه در یک چیز دیگر دارند را در آن بیامیزیم و باغ دشمنانِ آدم را سیراب کنیم. گفتم دشمنِ آدم و نگفتم کشور و دین یا نژاد، چون آنان که چنین پنداشت‌هایی را در جهان درون می‌کنند، دشمن و پاد آدم هستند، نه کشور و پیروان دین و نژادی. اینها به دنبال بهره‌وری نادرست از این زمین هستند با بهای نابودسازی آدم‌هایش.

البته این دسته از آدم‌ها، از مردم و کشورهای ریشه‌دار بسیار هراس دارند چون خودشان هیچ‌گاه ریشه‌ی درستی نداشته‌اند تا با فرهنگ و اندیشه‌اش به جهان سود برسانند؛ پس چه کاری بهتر از این که به سوی کشور و مردمی با فرهنگ و ریشه یورش ببرند و در آن ناهمسویی ایجاد کنند و سپس به نابودی‌شان دست یابند. افسوس که سرنوشت سرزمین‌های پر بار و با ریشه، به جز دست این پست‌سرشتان به دست فرمانروایان بی‌خرد خودی است.

۸۵

سرگذشت بسیاری از هنجارشکنان و ستم‌ستیزان را خوانده و دیده‌ام، ولی من نمی‌خواهم به مانند آنان زمانی بر گورم ناله کنند و سوگنامه بخوانند و اندکی از مردم پنهانی اشک بریزند. من می‌خواهم روی گور تک‌تک ددمنشان و دشمنان آزادی، گام بردارم و سرود آزادی بخوانم و به رخ نداشته‌شان بکشم.

هنری که مرا پس از مرگم پهلوان نشان دهد به هیچ دردی نمی‌خورد، چون من به دنبال جاودانگی اشک‌آور و دست نیافتن به پیروزی نیستم؛ پس پا بر گلوی کسانی می‌گذارم که می‌خواهند آزادی را خفه کنند و پس از آن مرا به دار بیاویزند.

این پیکار، زمانی آغاز می‌شود و به بار می‌نشیند که من و افرادی همچون من، پیرو هیچ خطی نباشیم جز آزادگی تا هرچه سد روبروی راه آزادی است را بکوبیم و پیش برویم. نه جهان غرب و اندیشه و مکتب‌هایش ما را می‌رهانند، نه از درون، کسی برای یکپارچگی تلاش می‌کند، پس آنچه پسندیده است پرچم آزادیست، نه آرنگ (شعار) و خط و نشان و تهدیدهای الدنگ‌های بیگانه و داخلی.

سخن بسیار است و زمان من کم، دوست دارم هرچه در دل مانده را بگویم، ولی راه دراز است و باید زودتر بار سفرم را ببندم و گرنه دشواری‌های زندگی در میان آدم‌ها کم نیست که من بخوادم پایش را جار بزنم. این‌ها تنها چیزهایی بوده و هست که دغدغه‌ها و پرسش‌های یک آدم سخت‌گیر را نشان می‌دهد، چه بسا که باز هم باشند و من فراموش کرده باشم بگویم.

میخواهم چیزی را آویزه‌ی گوشتان کنید، این زمین برای کس دیگری نیست جز آدم، چون از میان همه‌ی جانداران کره زمین، تنها آدم است که توانسته بیشتر چیزها را در دست بگیرد و چیره شود. پس این را بدانید که هر چه در زمان زندگی‌تان روی این زمین، بیشتر ویرانش کنید، دودش به چشم خود و فرزندانتان خواهد رفت و در پایان پس از مرگتان، دوباره به آغوش زمین خواهید رفت، چه در خاک، چه در آب و چه خاکستران در باد.

سامانه‌ی زندگی را در زمین ویران نکنید، جنگل‌ها، جانوران و هرچه در این زمین با ستم از میان می‌برید، برای خودشان جان و زندگی و روش زیست دارند. ناسپاس نباشید از خردی که به شما داده شده، در راه بد به کار نگیریدش که روائتان آلوده به گناه نشود. کاش می‌شد در کنار هم زندگی شیرینی را از سر می‌گذراندیم، ولی هزاران دشواری هست که زهرمارمان شده، از جنگ بگیرد تا زیاده‌خواهی و ورن‌های بی‌جا. کاش می‌شد میل به ددمنشی را ریشه‌یابی کرده و از بُن خشکش کرد، ولی تا هنگامی که مادیات و پیشرفت‌های نادرست و ویران کننده هست نمی‌شود.

امروزه هر چیزی که به این جهان، با تکنولوژی و دانش افزون می‌شود اگر به آسانی در دسترس همگان برسد، یا ابزاری برای ویران کردن ذهن و ذات ایزدی آدم است یا ابزاری که با آن بتوانند همه‌ی واکنش‌هایتان را بسنجند و نگذارند که آزاد باشید.

هنگامی که گوشی‌های هوشمند در بازار فراوان شد برایم جای شگفت بود که چرا باید به این آسانی در دسترس همگان باشد، چون از

ذات آدمِ فردگرای امروزی به دور است که چیزی بسازد و چنین آسان در دسترس بگذارد و سودی به جز پول، به دست‌های پشت پرده نرسد. امروزه درمی‌یابم که چرا چنین بوده. چه بهتر که فریب‌ها و نیرنگ‌ها را در اینترنت جستجو کنیم و در جیبمان دروغ را گسترش دهند و آزادی‌مان را بگیرند.

از این ابزارها بیشتر از اینکه برای آگاهی بهره‌وری شود، برای بیرون انداختن از راه درست سود برده می‌شود. جاسوسی‌مان را می‌کنند، چه از داخل و چه از بیرون. هرچه در فضاهای مجازی پخش می‌کنیم حتا اگر روزی آن را حذف کنیم، برای روز مبادای خودشان نگاه می‌دارند؛ تا روزی که یکی از ما بخواهد در برابر ستم جهانی ایستادگی کند؛ آنجاست که این ابزارها دشمنی خودشان را آشکار می‌کنند و بر سرمان می‌کوبند. فضاهای ایجاد شده برای بارگذاری هویت بی‌کم‌وکاست ما، چهره، اثرانگشت، زادروز و مکان ایستادنمان!

گاهی به نام امنیت، هر روز از مردم جهان جاسوسی می‌شود، حتا جستجوهایشان در گوگل را زیر ذره‌بین دارند. البته در این ابزارهای جستجو هزاران تا میلیارد‌ها داده‌ی ریز و درشت مفید هست، ولی ذهن آدمی به جایی می‌رود که هیجان و نرفته‌ها را از سر بگذرانند. ما می‌توانیم روش مصرف موادمخدر را جستجو کنیم، می‌توانیم روش‌های درست ورزش کردن را بیابیم، ولی برایم جای شگفت است که فیلم‌های موادمخدر همگی رایگان هستند و می‌رسیم سر همان داستان چرایی در دسترس و رایگان بودن این‌ها.

این روزها باید ذهن و اندیشه‌ی خود را بسیار نگهبان باشیم، چون در دوره‌های ستم، هستند کسانی که سخن راست و درست می‌زنند و دیگران را به بازی می‌گیرند ولی همه‌ی سخنانشان درست نیست. از هر ده سخن، یکی را به دروغ رد می‌کنند تا دیده نشود. این رفتارهای مهندسی شده از سوی کسانی است که بر مردم بینوا چیره هستند و از این راه می‌خواهند سامانه‌ی قدرتشان بیشتر دوام بیاورد.

همانگونه که پیش‌تر گفته بودم، در مدارس، کودکان را توسری خور و پیرو بار می‌آورند و آنان که ناسازگاری دارند را چماق سر دیگران می‌کنند تا هم پاداشی برای ویژگی فرماندهی‌شان باشد و هم زهر چشمی از توده‌ی مردم. میان این کودکان هستند کسانی که دیده نمی‌شوند. این کودکان به چشم سامانه‌های آموزشی نمی‌آیند و دست‌کم گرفته می‌شوند، چون نه روحیه‌ی سازگار دارند و نه ناسازگار. این دسته از افراد، همان‌هایی هستند که برنامه‌ریزی‌شان در ذات بسیار کارآمد است و بدون پشت سر گذاشتن سختی، دوره‌ی آموزشی‌شان را می‌گذرانند و پا به جامعه می‌گذارند. در زبان انگلیسی به این دسته افراد، استراتژیست می‌گویند. اینها نیز چون در کودکی مورد هدف تباهی آموزش نبودند، در آینده دو دسته می‌شوند:

دسته‌ی نخست با همین روحیه‌ی برنامه‌ریزی و راهبردی به محبوبیت و موفقیت می‌رسند، ولی هدف تازه‌ای می‌شوند برای سامانه‌ی قدرت. اینگونه که برای بازی دادن مردم از دسته نخست بهره برده می‌شود. اینان با گستاخی بسیار به سازمان‌های دارای قدرت خرده

می‌گیرند و پیوسته و بدون ترس در رسانه‌های مجازی و رسمی سخنرانی می‌کنند بدون این که دستگیر شوند.

با بهره‌وری از همین‌ها چه قدرت‌های داخلی و چه بیگانه، می‌توانند یا حاشیه ایجاد کنند یا حقیقت را همانگونه که می‌خواهند با زبان اینان که فریب مردم را از برند بازگو کنند. اینان نه سیاسی هستند و نه جزو مردم عادی، تنها افرادی هستند که توانسته‌اند خودشان را به محبوبیت برسانند و چهره‌ی برجسته‌ای از خود بسازند.

برای نمونه، در زمان نبود خوراک و قحطی که برای ناکارآمدی و چپاول فرمانروایان ایجاد شده؛ اینان نان و خاک‌آره را با آذ بسیار می‌خورند و مردم را به بسندگی (قناعت) فرامی‌خوانند و در پشت پرده نان و بوقلمونشان به راه است. آنان زمانی که افسار از دست ستمگران در رفته و خشم توده‌ی مردم بالا گرفته، خودشان را نشان می‌دهند و دشمن بیگانه را بهانه‌ی خاموشی خشم می‌کنند و بد و بدترِ بردگان را پیش می‌کشند: «زندگی در سختی، یا مرگ به دست خودی و بیگانه!» این افراد، بیشتر زندگی پنهانی دارند و نمی‌شود رفتار و گفتارشان را با هم بسنجیم و پی به فریبشان ببریم، ولی کمابیش هستند میانشان که آشکارا زندگی‌شان پاد سخنانشان است، یعنی همان سخنان فریبده و حق‌نما که در بوق و کرنا کرده و فریاد می‌زنند. این بدین معناست که هیچ خوب و بد مطلق نیست که بتوان به آن باور داشت، ولی این را بدانید که راه درست همیشه یکی است و آن کس که راه درست را پیش بگیرد، خواه ناخواه به افرادی همچون خودش برخورد خواهد خورد و سرانجام به داد جهان خواهد رسید.

دسته‌ی دوم از این افراد هم هستند که از شانس یا زرنگی خودشان تشنه‌ی دیده شدن نیستند و از چیرگی سامانه‌های قدرت می‌گریزند و راه زندگی عادی را پیش می‌گیرند تا بدون هیچ دردسری زندگی کنند.

پس بدون پژوهش، سخنان کسی حتا به درست را باور نکنید که بازی نخورید. سامانه‌ی ستمگر برای دوام بنیان خویش دست به هر کاری می‌زند. چه بهتر که آن کار، مهار اندیشه‌ی آزادی‌خواهی از راه درآمیختن راست و دروغ باشد تا شاید در آینده بتواند با شیوه‌ای تازه، ریشه‌ی سیاه خود را نگاه دارد. این روش تازه، می‌تواند با نرم نشان دادن خود برای سازش با توده‌ی مردم یا قهرمان جلوه دادن خود پیش چشم آنان باشد. گاهی برای فریب مردم، از درون، خودشان را نشانه می‌روند و سستی خود را آشکار می‌کنند، ناگهان به ویرانی خودشان دست می‌زنند و تنه را به پایین می‌اندازند، ولی یکی نیست بگویند در پایان که باز خودتان و دست‌اندرکارانتان پایدار ماندید و ریشه سرچایش است، ولی با نام و نشان و راهی مردم‌فریب‌تر.

در گذشته اگر قدرتی بود و خاندانی بر تخت می‌نشستند، قدرت دیگری با یورش بر آنها، همه را یکجا به زیر می‌کشید که کسی از آنها نماند تا پس از اندی سرکشی کند و جولان دهد، ولی امروزه به نام دموکراسی و حقوق‌بشر؛ کشورها، مرزها و همه‌ی هستی زمین را از آن خود می‌کنند و ما حتا نمی‌دانیم ریشه کجاست تا بخواهیم آن را بخشکانیم. نه خاندان و خانواده و نه تباری قدرت را در دست گرفتند. هر کجا که به نما، کسی را بالای تخت قدرت نشان می‌دهند تنها برای

مردم فریبی و نیرنگ است. ما حتا نمی دانیم خیمه شب باز کیست که این همه عروسک و بازیچه را در دست دارد.

۸۶

آرزوهایم را بر باد دادند و رویش شکر ریختند و سپس گفتند درون ظرف تو آرزویی نبوده که ما آن را با شکر پر کردیم. آرزوهایم برای هیچکس ارزشی نداشت جز خودم.

سستی‌ها به جز اندیشه، به تنم هم روانه شدند و حس می‌کنم دیگر غروری ندارم که با آن سرم را بالا بگیرم، ولی این سر بر تنم افزون است، چه سودی دارد که آن را بالا بگیرم یا پایین؟

دوست دارم زودتر از این تن رها شوم تا بیش از این در گودال پر از خون، دست و پا زنم. من تاب بسیاری از رخدادهای ناگوار را ندارم. آدم‌ها، گنجایش بسیاری به خو گرفتن دارند، چه درد و سختی و چه رفاه و آسایش، ولی آدمی که با چیزی خو بگیرد و ادامه دهد، دادباخته (محکوم) است به روزمرگی‌های بی‌مزه.

من شور زندگی و ادامه را در هیچ‌کس نمی‌بینم. نمی‌دانم در این سن و سالی که هستم پرده‌ای جلوی چشمانم را گرفته و نمی‌گذارد شور و هیجان‌ها را ببینم یا که این روزها دیگر هیچ کس شور و هیجانی ندارد.

زینه‌های (مرحله) زندگی در آدم امروزی چنین شده: زایش، مرگ. هیچکس میان این دو پدیده به جست و خیز نمی‌پردازد. زندگی بیش از این‌هاست که بخواهیم به آغاز و پایان آن چشم بدوزیم. گاهی با خودم می‌گویم در روند طبیعی زمین، چه دست ببرم و چه نبرم هیچ رخدادی پیش نمی‌آید، چون گوش‌های آدمیان، در و دروازه است و

هرچه من دست و پا بزنم سودی ندارد، ولی این هم جست‌وخیز من است میان آن آغاز و پایان که بازگو کردم.

آغاز بسیاری بی‌آوازه بوده، ولی در راه رسیدن به پایانشان چنان آوازه‌ای برای خود داشتند که سده‌ها زبازد دیگران بوده و هست. گمان کنم من نیز پایانم بی‌آوازه نباشد، چون من سنگی هستم که از بالای کوه به رودخانه‌ی جوشان افتاده‌ام تا به پایان نزدیک شوم. در راه بسیار تراش خوردم و خواهم خورد. زندگی رودخانه‌ی جوشان و پر از خشمی است که پاره سنگی همچون من را یا در ژرفای خود فرو می‌برد و یا پس از زمانی به بیرون توف می‌کند. من به اندازه‌ای غلت خواهم خورد که همچون گلوله‌ای به بیرون پرت شوم و تن و اندیشه‌ی تراش خورده‌ی خود را به رخ آفتاب بکشم.

۸۷

در رفت و آمد شغال و شیر به خانه‌ی هم، جنگل به کام مرگ فرو رفت. پادشاه با نام تازه‌ای به میدان درون شد و این بار بر همگان چیره گشت. دشمنان خونی که به یکباره دست دوستی دهند، در هزاران کیلومتری آنان جانوری در آرامش نخواهد بود. خرگوش‌ها به فروختن لانه‌ی هم به گفتار و شیر پرداختند و هنگامی که دیدند خودشان سیر کننده نیستند، مسیر تازه‌ی گورخران و میش‌ها را لو دادند.

می‌شود گفت که پادشاهی تازه آنگونه که باید می‌بود شد. اکنون به سادگی می‌شود به دیگر جانوران، مژده‌ی جهانی دیگر داد که در آن ستم جایی ندارد و دادگری پایه و اساس آن است. به آسانی می‌شود در این جنگل ستم روا داشت و جانوران را به جان هم انداخت، چون اگر کسی بداند تنها یک بار زنده است، دیگر به کم بسنده نمی‌کند و به دنبال آزادی و حقش در زمین می‌رود.

شما به من بگویید یک بار شده آنان که مژده‌ی رفاه در جهان دیگر را می‌دهند، جامه‌ای کهنه بر تن داشته باشند و کارگری کنند؟ آری در جهانی دیگر، رفاه ویژه‌ی نیازمندان و دریوزگان و خفتگان است تا با افسون آن اینجا چپاول شوند و دادشان بیداد شود، آنگاه به جهانی بهتر بروند و ریخت ستمگران را نبینند. ناآگاه از این که ستمگران با پول‌هایشان بهشت را از پیش خریداری کرده‌اند و آنجا هم باید چهره‌شان را برتابند. فرودستان چشم به راه آنند که در جهان دیگر، تنها خودشان و دیگر نیازمندان باشند و ستمگران را در آتش یا سرما، در زجر و پوچی ببینند و از این همه دادگری لذت ببرند.

مپندارید که می‌توانید با این چیزی که بازگو کردم مرا به کنجی بیندازید و بگویید من به آیینتان توهین کرده‌ام و مزدور هستم، چون من هیچ چیزی را رد نمی‌کنم و هیچ باوری را کوچک نمی‌شمارم؛ مگر این که از آن باور به بهره‌وری از بینوایان دست بزنند و هر روز به آن چیزی افزون کنند. به من بگویید که چرا ما نیازمندان باید مجال زندگی خوب، بر پایه دروغ و دزدی و چپاولگری به شما بدهیم و خودمان در رنج باشیم؟

شاید جهان غیرمادی باشد یا نباشد، هر باوری در این باره هست، ولی ما باید هم از جهان مادی و هم غیرمادی لذت ببریم، پس چه بهتر اکنون که در جهان مادی به سر می‌بریم و هنوز پا به جهان دیگر نگذاشته‌ایم؛ همینجا زندگی خود را که خدا بر ما روا داشته، در رفاه بگذرانیم تا زمان مرگمان فرا رسد. آنجا در جهانی دیگر اگر چیزی بود، به خدا بسپاریم و هرچه سزایمان است را بپذیریم.

اکنون که خدا زمین را به ما آدم‌ها سپرده، چرا باید شماری با نیرنگ به دیگران ستم کرده و دادشان را بیداد کنند و شماری نیازمند و تهی‌دست باشند و در بدبختی دست و پا بزنند؟ می‌ترسم با این همه روشنگری و شیوایی سخن، مرا در نیابید و از کنارم رد شوید.

۸۸

بارها و بارها به سامانه‌ی آموزشی یورش بردم و خواهم برد. سامانه‌ای که آموزگاران را بر پایه‌ی کوچک شمردن و کشتن ویژگی‌های کودکان آموزش می‌دهد. هیچ نهادی نیست هنگام پذیرش آموزگاران بر درستی روان و رفتار آنان داوری کند تا مبادا نهال‌های یک سرزمین به دست اینان ریشه‌کن شوند یا کثر رشد کنند! خنده‌دار است که چگونه برای جا انداختن آموزه‌های خود در ذهن کودکان، به پذیرش بدون وارسی رفتاری و روانی آموزگاران می‌پردازند! آیا نگران این نیستند که آموزه‌های چرندشان به درستی به ذهن کودکان درون نشود؟

البته مردم بی‌سواد یا بد بار آمده، برای سامانه‌های دژخیم‌پرور بهتر هستند تا مردمی که می‌دانند چگونه اندیشه کنند و کجا حقشان پایمال می‌شود. سال‌ها گذشته و تنها توانسته‌اند اندکی تنبیه بدنی را بکاهند که آن هم کم و بیش دیده می‌شود و ریشه‌کن نشده. چه کسی کثروی ذهن و روان یک آموزگار را برای پذیرفته شدن بررسی می‌کند؟ آموزگاری که برای آموزش فرزندان سرزمین پذیرفته می‌شود، باید دارای روانی آسوده باشد.

البته این را هم بگویم، آموزگاران که در خانواده به درستی پرورش یافته باشند، در سامانه‌های اینچینی یا از دایره بیرون می‌شوند یا با فشارهای روانی ناشی از درآمد کم و بی‌ارزش شمرده شدن در میان مردمی که ارزش آموزش را نمی‌دانند، خواه ناخواه روانشان آزرده و پریشان خواهد شد.

من آموزگاران شریف و مهربان و دلسوز، کم نداشته‌ام که در خفقان اجتماعی و همگانی، با زبان بی‌زبانی مرا به اندیشه واداشته و ویژگی‌هایم را به من یادآور شده‌اند تا دانه‌ی آگاهی را دست‌کم کاشته باشند. شاید زمین ذهن من، روزی برای کشورم میوه بدهد. از این آموزگاران همیشه سپاسگزارم و اندیشه‌ای که اکنون دارم را مدیون جرقه‌ای هستم که آنان در من ایجاد کرده‌اند تا آتشم را به هر سو بگسترانم و فریاد آزادی سر دهم.

در سرزمین‌هایی که سرمایه به دست دولتی‌ها باشد و مردم هیچ نقشی در اقتصاد نداشته باشند جز کارگری، بهترین راه برای نگاه داشتن چگونگی، نادیده گرفتن آموزش به کودکان است. آموزش که نادیده گرفته شود، آموزگاران به جای رد شدن از صافی اخلاق و نیکی و شرافت و از همه پرارزش‌تر سواد اجتماعی و زندگی، از صافی باورها رد می‌شوند که آن هم با خواندن چند جلد کتاب کوچک و به یاد داشتن آموزه‌های مذهبی بس است.

پس با زاهدنمایی به آسانی می‌شود درون شد. یعنی اینان آشکارا اخلاق و شرافت را نادیده می‌گیرند و پرورش کودکان با این چیزها را بی‌ارزش می‌دانند. از سویی دیگر، ما انگاشتمان این است که آموزگاران از چنین صافی‌هایی هم رد می‌شوند و اخلاق و شرافت و سواد زندگی دارند، ولی چگونه می‌شود با درآمد ناچیزی که به آنان پرداخت می‌کنند زندگی روزمره‌شان بدون تنش بگذرد؟

پس از خانه و خانواده، این آموزگاران هستند که مردم را ریخت می‌دهند و یک کشور را دارای غرور و شمار بسیاری نخبه می‌کنند. آنان

هستند که باید به دانش‌آموزی که در خانواده‌ی بی‌سواد بزرگ شده، سواد زندگی فرار دهند تا برای درون شدن به هازمان آماده باشد و به مردم نیکی کند.

هنگامی که آموزگار، هشتش گرو نهش باشد و با روانی آزرده به کلاس درس بیاید، آیا جز تزریق ناامیدی چیزی برای دانش‌آموزان دارد؟ البته مدرسه تا مدرسه باشد، پادگان است و محل آموزش آدم‌فروشی! می‌دانم که بارها و بارها شده شما را با تهدید، ناچار به بازگو کردن و گفتن ماجرای کرده‌اند، به خودشیرین‌ها و آدم‌فروش‌ها تشویقی می‌دادند، در کلاس شمار جاسوسان بیشتر از آنچه فکر می‌کردیم بود. در دوره‌هایی که تکنولوژی پیشرفت کرد، سرتاسر مدرسه را با بودجه‌ی دولت یا کمک به مدرسه‌ی خانواده‌ها، دوربین مداربسته گذاشتند تا به ما نشان دهند دست از پا خطا کنید ما می‌بینیم!

در دوران مدرسه هم آنان که پدر سرمایه‌دار و پولدار داشتند در مدارس دولتی یافت نمی‌شدند. آنان در خانه آموزگار داشتند، یا در مدارس پر از امکانات رفاهی و گران‌قیمت درس می‌خواندند و چیزی جدای روش آموزش دولتی داشتند. کسی شهامت نداشت به آنان بگوید چه کنید و چه نکنید، چون یا پدرشان دولتی بود یا سرمایه‌داری که دهان همه را با پول پر کرده بود.

ما در مدارس دولتی با تنش و استرس درس می‌خواندیم و با توهین آموزگار یا مدیر و ناظم سر می‌کردیم؛ آنان در مدارس کاخ مانند به استخر و اسکی و اردوهای گران‌قیمت می‌رفتند. آنان برای ورود به

دانشگاه‌های پر دبدبه و کبکبه‌ی اروپایی و آمریکایی آماده می‌شدند و ما در این اندیشه بودیم که کار کنیم تا زندگی‌مان در آینده بدتر نشود، یا در دانشگاه‌های دولتی پذیرش شویم شاید شغلی به چنگ آوریم.

البته اگر گفتم دانشگاه‌های اروپایی و آمریکایی، برای این نبود که بخواهم کشور خودم را سرخورده کنم و کوچک بشمارم، چون کشور من سده‌ها پیش دانشگاه داشت و دانشمند و نخبه می‌پذیرفت و هر دانشمندی از کشورش رانده می‌شد، به کشور من پناه می‌برد ولی اکنون به چنین روزی افتاده. این چیزها که در زندگی من و مردم به چشم می‌خورد جای گریستن دارد.

۸۹

در کنجی نشسته‌ام و سیل بزرگی از کثروی‌های روانی و آزاردهنده مرا دوره کرده‌اند. دیگران می‌گویند هر که در خانه بنشیند دیوانه خواهد شد، به من بگوئید شما را به آنچه سپند می‌شمارید سوگند، چگونه گام‌هایم را بر خیابان‌های شهری بگذارم که جوانی‌ام در آن هدر رفت و هر چه دویدم به هیچ نرسیدم؟

در خانه نبودن و به بیرون رفتن، تنها دیرتر دیوانه‌ام می‌کند. هر که درگیر جبر کارگری شده به خود اجازه‌ی دیوانگی نمی‌دهد، چون نه زمانی برای اندیشه دارد نه راهی برای گریز.

من سال‌ها درگیر جبر بودم و هستم، شما هم سال‌ها درگیر خواهید بود، همه‌ی ما درد تک سویه‌ای داریم به نام «فقر» که هر کدام به روشی گرفتار آن شده‌ایم. یکی خانواده‌ی فقیر داشته، آن یکی هیچ خانواده‌ای نداشته، دیگری پدر شریفی داشته که راهش را از دزدی کنار کشیده و ورشکستگی مالی، زانوانش را خم کرده و آن سوی دیگر رخداد ناگوار دیگری پیش آمده و کس دیگری را دچار فقر کرده. همه‌ی اینها دست به دست هم داده تا من و تو زیر خط فقر باشیم و ما را دلخوش به این کنند که لقمه نانی هست تا برایش جان بی‌ارزشمان را پیشکش کنیم.

بله من زودتر از همه به دیوانگی رسیدم، چون بیش از آنچه که باید، در اندیشه‌هایم شنا می‌کردم و خفه می‌شدم. بله من خانواده و سقف بالایی‌سر و تکه‌نانی برای خوردن دارم تا دهانم را ببندم و از ترس جانم به دزدها و چپاولگرها چیزی نگویم؛ ولی چه کسی هست که

بگوید برای همین لقمه‌نان و سقف بالای سر، پدرم سال‌ها زیردست سرمایه‌دارها کوچک شد و سیلی خورد؟

کدام یک از شما می‌توانید رنج پدر و مادرتان را نادیده بگیرید؟ اگر چنین کنید، یا کودنید یا هرگز جزو دسته‌ی نیازمندان و فقرا نبودید و نیستید. این که در فقر دست و پا می‌زنیم شاید دست خودمان نباشد و پس‌افکندی (میراث) است که گذشتگانمان بانی آن شدند، ولی اینکه نبینیم و نشنویم و خودمان را به خریّت بزنینم چه؟

هیچ کاشی در دلم نمانده، آرزوهایم در پوزخند سرمایه‌داران و چپاولگران پایان می‌یابد. ریش و ریشه‌ای نمانده که به آن بخندند. اینان که سرزمین پر بارم را چیره شده‌اند، هرگاه زندگی پر از رفاهشان کمی بالا و پایین می‌شود، نقشه‌ای برای تهی کردن جیب مردم می‌کشند؛ ولی هیچ‌گاه آن را آشکار نمی‌کنند. آنان قانون می‌گذارند و برای گریز از آن باج می‌خواهند و مردم نادان هم مانند همیشه راه چاره را در دادن باج می‌بینند، نه در ریشه‌کنی قانون نادرست! چون می‌پندارند همین زندگی پر از رنج برایشان بس است و برای نگاه داشتنش به هر دری می‌زنند.

مردم فقیر خیال می‌کنند این چیزهایی که دارند، همه‌ی حقی است که از زندگی باید داشته باشند؛ ولی گویا کسی را نداشتند که بپرسد چه دارید؟ تنها چیزی که دارید فقر و نداری است! جیب‌هایتان پر از پوچ است، چون مغزهایتان را از اندیشه پوچ کرده‌اند و برای نداری آموزش دیده‌اید. سقف اندیشه و چشم‌داشتتان را به اندازه‌ای پایین

آورده‌اند که حتا نمی‌توانید به چیزی بهتر بیندیشید، یا دست‌کم آرزویش را داشته باشید!

می‌دانید کجا دانستم که همه تنها می‌پندارند که آزادند ولی برده‌ای بیش نیستند؟ آنجا که سیاستمداران هنگام آغاز سرما قوانین تازه می‌گذارند برای دزدی‌های بیشتر و شمار بسیاری از مردم برای اینکه زیر پتو باشند تا سردشان نشود، از پشت پنجره گلوی پاره شده‌ی جوان همسایه‌شان را نگاه می‌کنند و سر تکان می‌دهند. اینان شرم ندارند و کودکشان را از فریاد می‌ترسانند و زندگی سگی را برایش زیبا می‌نگارند که پنج صبح برای کار برخیز و تا پاسی از شب جان بکن برای پولی که اندازه‌ی سیر شدن شکم هم نیست.

جان بر لب که می‌رسد دیگر دیر شده و آنان که باید با شما هم صدا می‌شدند، پیش از شما کشته شده‌اند، پس نگذارید تا جان به لب برسد. زودتر از پیش‌بینی ستمگران دست به کار شوید! شاید اندکی بگویند که من اکنون مردم جهان را به شورش و مرگ فرامی‌خوانم تا بهانه‌ای باشد برای به دار آویختنم، ولی من شما را به یورش بر ذهنتان فرا می‌خوانم. زندان ذهن خود را بشکنید و به چهره‌ی خود نگاه کنید و بگویید که این زندگی بیشتر به شما بدهکار است.

آتش را به پا کرده‌اند و شما را از سایه‌ی خود می‌ترسانند. آنان که می‌خواهند بجنگند، به دنبال یافتن آتشند تا با آن درگیر شوند و خودشان را بسوزانند. شاید آتش را یافتید، هیزم را چه کسانی زیر آتش می‌ریزند؟ آنان را چه می‌کنید؟ آنان آتش را به راه انداختند تا شما را از خودشان دور کنند. اگر آتش را یافتید و آن را خاموش کردید و خودتان

هم نسوختید، به من بگوئید آنان که این آتش را به راه انداخته بودند، فردا جای دیگری آن را برپا نمی‌کنند؟

ما با یک تن و چند تن روبرو نیستیم، این‌ها به نمایش گذاشته شده‌اند تا ما فریب بخوریم و دانستن آن، تازه یک گام از صد گام را پر کرده. هم‌صدا شوید و ارتش گردآورنده‌ی هیزم را بیابید و آنجاست که می‌بینید بازی قدرت، شما را با لشگری انبوه از بیگانه، خودی، دزد، آدمکش، مزدور، آدم‌فروش، جاسوس و پست‌ترین آدم‌ها روبرو می‌کند.

افسوس من از آن است که اشک و آه مردم، به گربه‌ی مرده‌ی کارفرمایان می‌رسد، ولی چه کسی برای نویسنده و شاعری که جانش را می‌گیرند اشک می‌ریزد و برایش شمع روشن می‌کند؟ چه کسی برای شکنجه‌ی آزادی‌خواهان در بند، رنج می‌برد و دست به دادخواهی و سرپیچی می‌زند؟ آدم‌ها، گرفتار نمایشی دور از آدمیت شده‌اند که آتشش گریبانگیر خودشان شده و می‌شود. جان مردم آزادیخواه جهان، در چنگال ستمگران گرفته می‌شود، ما حتا نمی‌دانیم به چه چیز یا چه کسی مشت بزنیم!

ستمگران از سده‌های پیش تاکنون، پیشرفت‌های بسیاری داشتند. آنان در گذشته با کشتار، قدرت و سکه و زر به دست می‌آوردند و با آن سکه‌ها، پسران و مردان را می‌خریدند و ارتشی بزرگ می‌ساختند.

البته سرزمین‌هایی بودند که مرد و زن برای دوست داشتن خاکشان از آن پاسداری می‌کردند و به ارتش می‌پیوستند که نمونه‌ی آن ارتش نیرومند در زمان هخامنشیان و دیگر سلسله‌های میهن‌پرست ایران هست، ولی امروزه با آن زمان‌ها بسیار دگرگون شده. امروزه با پول،

مردان و زنانی را برای تبلیغ و ایجاد پنداشت‌های مسموم میان مردم به کار می‌گیرند.

سامانه‌هایی ایجاد کرده و آنان که خانواده ندارند یا پشتشان به جایی گرم نیست را برای ارتش و سپری در راستای بقای خودشان به کار می‌گیرند. مردم به کار گرفته شده در این سامانه‌ها، جاسوسی، کشتار، سرکوب و شکنجه می‌آموزند. هرگاه کسی از میان اینان دلش نرم شد، برای اندکی حقوق هم که شده ناچار به ادامه‌ی کارش است.

با پول‌ها دیگر ارتش نمی‌خرند بلکه ستاد تبلیغ ایجاد کرده، مغزشویی و خرافه‌پراکنی می‌کنند و مردم را به جای پاسداری از خاک و سرزمین، به پاسداری از بقای فرمانروایی سمت و سو می‌دهند، چون می‌خواهند بگویند بقای فرمانروایی، یعنی بقای سرزمین و مردم! اینجاست که برای ترس مردم، دشمن دروغین ایجاد می‌کنند و چنددستگی میانشان پیش می‌آورند. چه بهتر که مردمان جای فریاد دادخواهی، یکدیگر را گناهکار بدانند و به جان هم بیفتند.

از میان این چنددستگی‌ها، دسته‌ای از این مردم فریب‌خورده از دیگر دسته‌ها بزرگتر است که در برنامه‌های تلویزیونی همیشه هستند، ولی آن هنگامی که همه‌ی چنددستگی‌ها کمرنگ شده و کمی یک‌سویی ایجاد شود برای رسیدن به آزادی، آن دسته‌ی بزرگ با نام مردم‌آزار دیده، درون میدان می‌شوند و با زشتی بی‌پایان، آزادی‌خواهان را بددل و ددمنش و شورشی می‌نامند و نبود فرمانروایی ستمگران را خواست دشمنان و دسیسه‌ی آن‌ها بازگو می‌کنند. پس از اینکه فریادها

در گلو خفه شدند، آنان یکجا گرد هم می‌آیند و به دشمن خیالی فخر می‌فروشند و آرنگ‌هایی پاد دشمن سر می‌دهند.

این دسته‌ی بزرگ، بیشتر میوه‌ی سال‌ها مغزشویی و پول‌های هزینه شده برای بالانشینان و سخنرانان در رسانه و مکان‌های ویژه‌ی گردهمایی هستند که میهنشان را فراموش کرده و هر چه دارند از بقای فرمانروایی است.

اندکی از دسته‌ی بازگو شده هم، دهان و جیب گشادی دارند که پر نشدنی‌ترین جای جهان است و از خود فرمانروایان یا سازمان‌های پایین دست‌تر تغذیه می‌شوند. این سازمان‌ها، پر شدن جیب و شکمشان را مدیون بودن فرمانروایی ستم می‌دانند و همه‌ی تلاش خود را می‌کنند، زبردستان خود را برای مغزشویی و فریب مردم سیر کنند تا سامانه‌ی قدرت سرجایش بماند. این‌ها به مانند استوانه‌ی بلندی هستند که روزی فرو خواهند ریخت و افسوس بسیار باید خورد، چون مردم که سازه‌های اصلی شهر هستند با فرو ریختن استوانه، کم و بیش زیر آوار فرو می‌روند.

۹۰

بزن بر زنگ و میانه‌ی میدان را بگیر. بر خاموشی، چیره شده و بدون هیچ سخنی نابود بشو. پنبه‌ها رشته شدند و من ماندم و یک جهان سختی. چه کسی می‌داند کارگر چه دردی دارد و چه اندازه رنج می‌کشد تا زمانی که خود کارگری نکرده باشد؟

مردم سرزمینم و اندکی دیگر از مردمان هم‌فرهنگ، برای شب چله جشن می‌گیرند و درازترین شب سال را به شادی می‌گذرانند که ریشه در درازتر شدن روزها و لبخند بیشتر خورشید دارد. کسی به من بگوید با شکستن تاریکی و نمایان شدن روشنی بیشتر که جشن می‌گیریم، آیا تاریکی دل‌هایمان هم زدوده می‌شود؟ آیا سیاهی روزهایمان از میان می‌رود؟ آیا چشم دلمان که زمان بسیار است دیگر نمی‌بیند و دلخوش به چرندیات روزمره شده‌ایم، از تاریکی رهانیده می‌شود؟ کاش که چنین می‌شد تا من همانند مرغ پُرکنده بالا و پایین نمی‌پریدم.

در جهانی که اختلاف طبقاتی چنین چشم‌گیر شده، شمار بسیاری از مردم حتا درک درستی از فقر ندارند در صورتی که خود در فقر دست و پا می‌زنند. یعنی مردمانی هستند که از فقیرترین مردم هم تهی‌دست‌ترند. نمی‌دانم باید خشنود باشم که همچون آنان بیچاره نیستم، یا به چگونگی سرمایه‌داران بی‌درد رشک ببرم؟ دیدن فقر و نداری مردم از نزدیک چیز دیگریست و تماشای عکس‌هایشان در فضای مجازی چیز دیگر.

من تا زمانی که مردم تهی‌دست‌تر از خودم را از نزدیک ندیده بودم، درک درستی از نداری و گرسنگی نداشتم که البته باز هم از آنان

تهی دست‌تر هست. شکاف بسیار ژرفینی در میان مردم ایجاد شده و زندگی‌شان از برده‌ها بدتر است. این‌ها از روی ناچاری در کارخانه‌ها به کار می‌پردازند و چنان از زندگی عادی به دور هستند که گویا درکی از جهان نوین ندارند و هرچه می‌دانند همان اطلاعاتیست که شاید از راننده تاکسی یا همسایه شنیده باشند. این نمونه، بهترین نوع جامعه‌ی کارگری است، چون درصد بسیاری از کارگران و تهی‌دستان، تاکنون سوار تاکسی هم نشده‌اند که سخنان راننده را بشنوند. آنان یا هیچ کاری برای داشتن درآمد ندارند و در زباله‌ها به دنبال روزی‌شان از زمین هستند که از آن هیچ به دست نمی‌آورند یا ناچار به مرگ بی‌آوازه در نداری هستند...

سرمایه‌داران در سامانه‌های ستمگر، در اندیشه‌ی کارگران چنان رخنه کرده‌اند که آنان نمی‌دانند تعطیلات و مسافرت چیست. پیوسته چاپلوسی و لاشه‌خواری و باج دادن و باج گرفتن را می‌آموزند، اینان جلوی کارفرمایان تا کمر خم می‌شوند، کارفرمایی که حقوق نخست آنان را پایمال می‌کنند و آنان را اندازه‌ی آدم نمی‌بینند. کارگران، صبح زود از خواب برمی‌خیزند و تا نیمه‌های شب به کار می‌پردازند. این چرخه، زنده باد و مرده باد زندگی‌شان را به رخ همچون منی می‌کشد که می‌بینم و هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید.

من گمان می‌کردم که باید به آدم‌های همچون خودم تلنگری بزنم تا ذهنشان از سم زدوده شود، ولی اکنون که می‌اندیشم می‌بینم مهمترین بخشی که باید ذهنشان از سم پاک شود، این دسته‌ی بیچاره‌تر از خودم هستند، تازه اگر سواد خواندن داشته باشند.

آدم‌ها، چهارپا نیستند که در ابعاد گسترده و چنین ددمنشانه از آنان بهره‌کشی کنند. به آنان جای خوابی می‌دهند با جیره‌ی غذایی بسیار کم و همراهش قوانین بسیار سخت و پادگانی روی سرشان سایه دارد و به جایش از این مردم بینوا بهره‌کشی بیش از اندازه می‌کنند. البته این‌ها شونده‌های بسیاری دارد، مانند مهاجرت بی‌رویه‌ی مردم و جوانان جویای کار به شهرها و حاشیه‌هایی که کارخانه دارند. این جوانان که بیشترشان تحصیلات بسیار کم دارند، ناآگاه از کف و سقف درآمد و حق و حقوق یک آدم، برای کار استخدام می‌شوند و زندگی برده‌وار را زیر چنگال سرمایه‌داران همه‌چیزدان و بدسگال آغاز می‌کنند. اکنون به جز خانواده‌ی کم‌سواد و آموزش و پرورش پادگانی و رسانه‌ی دروغ‌پرداز، باید نگران پنداشت مسمومی که به این مردم مهاجر تزریق می‌شود هم باشیم. به تازگی به این‌ها چنین دیکته می‌شود که تکنولوژی و جهان مدرن سمی هستند که جلوی پیشرفت‌تان را می‌گیرد و باید به جای آن شبانه روز کار کنید!

من پیش‌تر گفته بودم که زندگی مدرن و تکنولوژی، دشمن آرامش هستند و جنگ‌افزاری برای کنترل مردم؛ ولی هرگز نگفته بودم که کسی حق دارد برای گرفتن آگاهی از مردم، این‌ها را روا نداند. هرچه باشد تکنولوژی و گوشی‌های هوشمند، آگاهی نیز به همراه دارند و به جز نشان دادن شکاف طبقاتی و به رخ کشیدن آن و ایجاد رشک و آز، می‌توان برای نشان دادن حق و حقوق آدم آزاده از آن بهره برد.

سال‌هاست که در جهان، هر جریانی برای دادخواهی ریخت می‌گیرد را یا سرکوب می‌کنند یا با نیرنگ و هزینه‌ی گزاف به بی‌راهه

می‌کشانند. حتا این به بی‌راهه کشیدن را امروزه در موسیقی و سبک‌های خوانندگی اعتراضی مانند رپ می‌بینیم. در گذشته رپ برای اعتراض به چگونگی و نبود برابری در هازمان به کار گرفته می‌شد و خواه ناخواه پوشش سیاسی و دادخواهانه داشت که از دل مردم فقیر و تهی‌دست آمریکا برخاسته بود برای مبارزه با نابرابری نژادی و فقر و فساد دولت و تنگناهایی که برای مردم سیاهپوست ایجاد کرده بودند و به سراسر جهان رسیده بود، در همه‌ی کشورها از این سبک برای همین کار بهره می‌بردند تا نابرابری را بازگو کنند.

امروزه با این که هیچکدام از این نابرابری‌ها در هیچ کجای جهان درست نشده، می‌بینیم که این سبکِ خوانش و موسیقیِ خیابانی به سمت تبلیغ بی‌بندوباری و موادِ اپیونی رفته و جای این که از حقایق تلخ موجود در هازمان پرده بردارد، به سرپوش گذاشتن و به حاشیه کشاندن نابرابری‌ها می‌پردازد. گویا آنانی که چیره بر جهانند، افرادی را درون این جریان‌ها می‌کنند که هم بی‌راهه ایجاد کنند و هم به سود خودشان جریانی دیگر به راه بیندازند تا بخش بزرگتری از مردم را جذب کنند و به دروغ پردازند.

هنر و همه‌ی شاخه‌های آن باید به گونه‌ای باشد که زندگی مردم را به سوی بهتر شدن گسیل کند. نقاشی، موسیقی، تئاتر، نویسندگی، فیلم‌سازی و هرچه که به هنر می‌رسد، باید در خدمت مردم باشند نه پاد آنها. دیر زمانیست که سران و فرمانروایان سرزمین‌ها، سرمایه‌های بسیاری را برای به کار گرفتن هنر در راه سرکوب دشمنان و ویران

کردن هویت دیگر کشورها هدر می‌دهند تا پرچم کشوری دیگر را به پایین بکشند و اینگونه خودشان را برتر نشان دهند.

هالیوود فیلم‌های بسیاری که پایه و اساس تاریخی و درست ندارند را برای به سخره گرفتن و زیر پرسش بردن کشورمان ایران ساخته و می‌سازد و دست بردار نیست! به راستی بودجه‌ی ساخت این فیلم‌ها از جیب چه کسانی است؟ چه کسانی با ریشه و هویت ایران دشمنی دارند؟

البته این که در ایران برای شناساندن هویت ملی و شناسنامه کشورمان هیچ بودجه‌ای کنار گذاشته نمی‌شود هم جای سخن دارد! نامداران ایران به دست کشورهایی که در گذشته درنده‌خو بودند و در تاریخ، نامشان به ددمنشی برده شده به تاراج برده می‌شوند و این‌ها را به نام خود می‌زنند و کسی نیست که پیگیر این جریان‌ها باشد.

صنایع دستی و آلات موسیقی و جشن‌های ملی و میهنی و باستانی را به نام خود می‌زنند، اینگونه پس از سال‌ها به سادگی می‌توانند همه چیز را دگرگون کرده و فرزندان ما را کوچک بشمارند و بی‌هویت کنند. جای شگفت است کسی که این ثبت‌ها را انجام می‌دهد نمی‌داند که اینها برای ایرانِ بزرگ بوده و هست؟ یا از روی دشمنی با ما چنین فرمانی به آن‌ها داده شده؟

ولی هرگونه می‌سنجم، می‌بینم این درست نیست که نامداران ایران و تاریخ پر از غرورمان در خود کشور چنین کوچک به شمار روند و هیچ اثری از این‌ها نباشد. تنها آنانی از این غرور آگاهند که کتاب و تاریخ خوانده‌اند و سرشان در برف نبوده! پس آن بخش بزرگی از مردم که

کتاب نمی‌خوانند چگونه بدانند؟ آه چه می‌گوییم، گویا کسانی دست گذاشته‌اند که فرزندان ایران‌زمین بدون غرور زندگی کنند و همیشه سرشان پایین باشد.

سال‌های سال در سایت‌های انگلیسی‌زبان و شبکه‌های اجتماعی و حتا بازی‌ها به دنبال زبان پارسی می‌گشتم و اثری نبود. مرده‌ترین زبان‌ها در این سایت‌ها بودند، به جز پارسی. چرا زبانی که روزی زبان دوم میان ملت‌ها بوده را می‌خواهند به زیر بکشند؟ سال‌ها گذشت و چندی از سایت‌ها و بازی‌های آنلاین، زبان پارسی را به زبان‌هایشان افزون کردند.

این ننگ است که کودکانی همچون این‌ها که ریشه‌ی درستی هم ندارند، بخواهند زبان و هویت و تاریخ ما را به زیر بکشند. کاش ملی‌گرایی این روزها جرم نبود و به میهن‌پرستان آنگ نمی‌زدند تا ببینید هنرمندان کشور، بدون داشتن سرمایه و گرفتن بودجه از سازمانی، چگونه فرهنگ پر بار نیاکانمان را به رخ بیگانگان می‌کشند.

افسوس از این دشمنانی که از درون و بیرون بر ما یورش می‌برند و از دست من و هماندهایم کاری بر نمی‌آید. همینگونه بود که دشمنان فرهنگ و تاریخ توانستند، ایران بزرگ را تکه‌پاره کنند و سپس اندک‌اندک هویت مردم ایران بزرگ را بگیرند. در سرزمین آریانا (افغانستان) با ایجاد درگیری‌های قومیتی و کاشتن تخم تروریسم و تعصب دینی و مذهبی، هست و نیستشان را گرفتند و هنوز هم چپاولشان پایان نیافته. نمونه‌ها بسیارند و تاب گفتن ندارم پس بهتر است ادامه ندهم.

زبان پارسی، زبان شعر و ادب است و در درازای تاریخ پس از این که کمر ایران خم شد، هر ملت ددمنشی که به ایران یورش برد نتوانست این زبان را از میان ببرد. همان ددمنشان، این زبان را با خودشان به سرزمین‌های دیگری همچون هند بردند و گسترش دادند. هر که به این خاک دست‌درازی می‌کرد، با مبارزه‌ی فرهنگی ایرانیان روبرو می‌شد و شکست می‌خورد، از اسکندر گرفته تا مغول‌های خونخوار.

من از همین روی افسوس می‌خورم که مهمترین جنگ‌افزار مردم ایران، در این جهانِ ویرانِ امروزی که قدرت‌های اصلی می‌خواهند ما را بی‌هویت کنند، به دست خودی‌ها، بدون چاشنی مانده. فرهنگ و زبان و سنت‌های نیک در کشور بی‌ارزش می‌شود و اینگونه به هیچ کجا نمی‌رسیم. با بی‌ارزش شدن فرهنگ پربار و ارزش‌های ترادادی (سنتی)، دیگر برای کسی غروری نمی‌ماند و هیچ راه مبارزه‌ای نیست. سرمایه‌های کشور روز به روز بیشتر چپاول می‌شوند و مردم تنگ‌دست‌تر می‌شوند.

۹۱

دوست دارم هر دشواری و رنجی را که بازگو کردم از پایان به نخست با راهکاری که به ذهنم می‌رسد برایتان بنویسم، ولی این راهکارها تنها از زبان کسیست که دلش برای خودش و مردم جهان و کشورش می‌سوزد، نه کسی که تخصصی در اقتصاد و سیاست یا آیین‌ها و سایر چیزها داشته باشد. از بخش فرهنگ و زبان آغاز می‌کنم تا برسم به چیزهایی که پیش‌تر گفته بودم. این را بدانید که این روزها تنها خودمان دلمان برای خودمان خواهد سوخت.

هر که بالانشین است برای رفاه مردم کاری نخواهد کرد، پس مردم جهان باید دست در دست هم بدهند تا به هم کمک کنند و زمین را از نابودی برهانند. این را بدانید کسی که برای مردم و زمین که مادر ماست سودی نداشته باشد، دم و بازدمش گزندبار است. باشد که بتوانیم با یکدیگر زمین را آباد کنیم و بدون تنش و رنج به زندگی با روانی آسوده ادامه دهیم.

۱- اگر به جای بودجه‌های گزاف نظامی، به فرهنگستان کشور بودجه داده شود تا مبارزه‌ی فرهنگی را از راه درست پیش ببرند، به زودی می‌توانیم کمر راست کنیم و جولان دهیم. البته این در صورتی به بار می‌نشیند که این سازمان، به دست مردمی با سواد تاریخی و میهن‌پرست سپرده شود و گرنه هرچه بودجه را بیشتر کنند سودی ندارد جز اینکه چپاول گسترده‌تر شود. هنرمندان کشور و دوست‌داران هنر باید تلاش کنند نخست به داشته‌های فرهنگی و هنرهای باستانی کشورمان پر و بال دهند، سپس به هنرهای غربی و بیگانه پردازند.

۲- فیلم‌سازان کشور و فیلم‌نامه‌نویسان باید به گسترش فیلم‌سازی در زمینه‌های تاریخی بپردازند و غرور ملی را زنده کنند. آنان باید شناسنامه ایران را با هنرشان نشان دیگر ملت‌ها دهند و با تلاش هرچه بسیار پیوند و همبستگی با مردمان هم‌فرهنگمان را تازه کنند.

۳- منطقه‌بندی استان‌های ایران با دانش شهرسازی و یافتن گنجایش هر منطقه و پرداختن به آن برای ایجاد درآمد کافی، برای مردم آن استان‌ها. اینگونه دیگر مهاجرتی از روی نیاز ریخت نمی‌گیرد و هرکس در شهر خود به کاری می‌پردازد و درآمد خواهد داشت. منطقه‌بندی اینگونه است که هر استانی بر اساس گنجایشی که دارد می‌تواند صنعتی باشد، به کشاورزی یا دامپروری بپردازد، یا منطقه‌ای تجاری و توریستی باشد و

۴- گسترش دامپروری و کشاورزی و مدیریت کاشت و برداشت و صادرات و بریدن دست دلالان از بازار. خرید و فروش با قیمت‌های درست و ساماندهی شده و جلوگیری از صادرات محصولاتی که غیرمستقیم، منابع آبی را به بیرون از کشور می‌برند. البته مدیریت کشاورزی و کاشت و برداشت به دست خود مردم در ابعاد سرزمین شایا (ممکن) نیست و باید سازمانی بالادست مانند دولت این کار را بکند و به هرکس برای کاشت محصولی مجوز داده شود تا هم قیمت‌ها ثابت باشند و هم دچار کمبود یا افزایش محصولی نشویم. البته باز هم با وجود نوسان بسیار ارز در بازار و گرانی دلار، دلالان و سرمایه‌داران دولتی بهتر می‌دانند تا نتیجه دسترنج مردم را به کشورهای دیگر

بفرستند تا درآمدی به دلار داشته باشند و به مدیریت محصولات کاری ندارند.

۵- نهادهای باید باشد که ساعات کاری و حقوق‌های پرداختی همه‌ی کارگاه‌ها و کارخانه‌ها و فروشگاه‌ها را بر اساس نیاز و توان کارمندان و کارگران تنظیم کند، نه این که حقوق‌ها به سیر شدن شکم خانواده هم نرسد و هزینه‌ها صدبرابر حقوق دریافتی باشند و به آنان به چشم ربات نگاه کنند که هیچ خستگی و رنجی ندارند.

باید زمینه‌ای پیش بیاید تا همه‌ی کسانی که کار می‌کنند در سود مازاد محل کارشان هم‌باز (شریک) شوند تا کارفرمایان بیش از اندازه سود نبرند و اختلاف طبقاتی هر روز بیشتر نشود.

۶- شکاف و اختلاف طبقاتی مردم کارگر و کارمند با کارفرمایان، تنها زمانی کمتر می‌شود که همه‌ی کارمندان در هر سازمانی که هستند در سود آنجا شریک باشند. یعنی با خصوصی‌سازی نهادها هیچگاه به بهتر شدن زندگی مردم کمک نمی‌شود، چون اینگونه است که نهاد دولتی از زیر دست دولت بیرون رفته، به زیر دست سرمایه‌داری که از پیش دولتی بوده و اکنون نیست رسیده! چیرگی مستقیم به غیر مستقیم دگرگون شده!

۷- چند دستگی میان مردم اینجا، تنها زمانی ناپدید می‌شود که مردم یکپارچگی ملی داشته باشند و ملی‌گرایی در ابعاد گسترده ایجاد شود. نخستین چیزی که باید به آن توجه شود کشور و سرزمین است نه هیچ چیز دیگر. اینگونه مردم می‌دانند که هرچه با خود دشمنی

کنند و چنددستگی پیش بیاورند به کشور خودشان دغا (خیانت) کرده‌اند.

۸- جلوگیری از گسترش بی‌بندوباری و تبلیغ مواد اپیونی به دست کسانی که رسانه و فضای مجازی دستشان است و می‌خواهند جوانان به نابودی کشیده شوند. این تنها زمانی شایاست که فرهنگ‌سازی درست از رسانه‌ی ملی انجام شود، ولی نه اینگونه که جای بیرون کشیدن میخ از سر مردم یک میخ دیگر هم کنارش فرو کنند به امید این که بیماری پیشین خوددرمانی می‌شود. هنگامی که می‌گوییم فرهنگ‌سازی درست، یعنی تا زمانی که رسانه به دست سرمایه‌داران باشد، این میخ بیرون کشیده نخواهد شد. ننگ و درد یعنی فیلم‌سازی کلیشه‌ای و چرند که گویا به ریشمان می‌خندند و هیچ چیز درستی از جامعه نشان داده نمی‌شود.

همینگونه سخنرانی برای معنویات به درد کسی نمی‌خورد هنگامی که ریشه‌ی دردها، فقر و آسیب‌های روانی است. این سخنرانی‌ها اگر هم مورد توجه باشند، باز هم تنش روانی را بیشتر می‌کنند، چون پارادوکس موجود در جامعه، چیز دیگری می‌گوید و نمایش در رسانه و زاهدنمایی بی‌سود است. جلوگیری از درون‌شد (ورود) مواد اپیونی و فرآوری (تولید) این مواد در درون کشور. مواد اپیونی گیاهی و صنعتی که قاچاق یا تولید می‌شود، جوانان بسیاری را درگیر خود کرده، باید این جوانان از سراسر کشور گردآوری شده و به مراکز بازپروری که از پیش به دست دولت ساخته شده و رایگان هستند برده شوند.

آدم‌های گرفتار اپیون، همگی سرمایه‌های این کشور هستند که باید از گنجایش آنان پس از بازپروری بهره برده شود. بسیاری از خانواده‌ها، از آنجایی که سواد اجتماعی درستی ندارند، فرزندشان را در دام چنین چیزهایی رها کرده و سپس گلایه می‌کنند که چرا چنین شد!

مردمی که در رفاه و آسایش روانی باشند و در خانواده‌ای باسواد اجتماعی به درستی پرورش یابند، هیچگاه برای شادی بیش از اندازه دست به اپیون نمی‌برند. آن کسانی که از این راه به بیماری‌های سهمگین عفونی دچار می‌شوند هم در جامعه سهم دارند و باید به درستی و بدون تنش زندگی بگذرانند، پس فرهنگ‌سازی برای پذیرفتن این مردم هم نیاز است.

۹- هنگامی که کارگر و کارمند در رفاه باشند و زمان و توانشان با کار بیش از اندازه هدر نرود و زمانی مازاد داشته باشند برای کتابخوانی؛ می‌توانیم چشم به راه دیدن مردم کتابخوان و آگاه باشیم که از حق و حقوق خود چیزهایی می‌دانند. ولی چگونگی موجود در این کشور، اجازه‌ی داشتن زمان مازاد را به آنها نمی‌دهد که حتی به کودکان رسیدگی کنند. این کودکان گیر همان آموزش و پرورش پادگانی و رسانه‌ی پوچ می‌افتند و روز از نو و روزی از نو...

۱۰- خانه و زمین در این کشور نباید سرمایه به شمار رود. اینگونه دیگر دلال‌ها و زمین‌خواران هم نخواهند بود. اگر خانه، سرمایه به شمار نرود، هرکسی که به سن مناسب رسید می‌تواند خانه‌ای بخرد یا اجاره کند و دغدغه‌ی داشتن خانه از سوی مردم پاکسازی می‌شود. البته این

در صورتی است که سامانه‌ی بانکداریِ امروزی، چنگالِ پلیدش را بردارد و از سودهای کلان صرف نظر کند، به مردم وام‌های بدون سود یا کم‌سود دهد.

بازپرداخت این وام‌ها تنها در همان صورتی شایست که بازگو کردم، کارگران و کارمندان همگی در سود محل کار شریک باشند و نهادی بالادست بر درستی روال کارها چیرگی داشته باشد. یعنی همان آرنگی (شعار) که از سوی سران دولتی برای رای گرفتن می‌شنویم: «دولت باید نوکر مردم باشد، نه مردم نوکر دولت»

۱۱- مدارس و دانشگاه‌های گران قیمت و خصوصی باید از میان بروند و هزینه‌هایی که قرار است برای درس خواندن بچه‌های سرمایه‌داران شود، باید برای آموزش درست آموزگاران و استادان بر اساس دانش بنیادین و مفید باشد تا همه‌ی مردم بتوانند در سطح برابر و رایگان در همه‌ی رده‌ها تحصیل کنند.

اگر آموزگاران و استادان به درستی آموزش ببینند و حقوق کافی داشته باشند، نسل پس از ما به دست کسانی پرورش می‌یابد که آنان را دلسوز خاک و مردم بار بیاورند. البته که این سرمایه‌داران آن هزینه‌های گزاف را هیچگاه برای مالیات و کمک به چنین کاری پرداخت نمی‌کنند. بسیاری از شهرستان‌های ایران حتا مدرسه هم ندارند چه برسد که مدارس خصوصی را در ذهن بپرورانند!

۱۲- هنگامی که شکاف طبقاتی مردم از میان رفت، درکنارش باید با دانش شهرسازی به تقسیم درست و دقیق خدمات شهری در سرتاسر شهر پرداخته شود و این واژه‌های ننگین پایین‌شهر و بالای‌شهر از زبان

مردم زدوده شود. اگر خدمات شهری به درستی و دادمندانه (عادلانه) در سراسر شهرها پخش شوند، اینگونه کسی ناچار نیست از غرب تا شرق یا پاد آن، برای رفتن به محل کارش یا بیمارستان و مدرسه زمان بگذارد و به آمد و شد سنگین خودروها دامن بزند و آلودگی هوا بیش از پیش شده و به جان مردم آسیب برسد.

این تقسیم درست و کار شده‌ی خدمات، با وجود نیروهای خدماتی که در آموزش و پرورش و دانشگاه‌هایی بازگو شده به اینجا رسیده‌اند، بانی خرسندی مردم و رفاه آنان می‌شود. اینگونه نیست که بگوییم کارکنان و پزشک‌های فلان بیمارستان کارآمد نیستند و به بیمار توجه نمی‌شود و بهتر است به بیمارستانی در بالای شهر برویم و ... سطح فرهنگی و طبقاتی مردم که در همه‌ی شهرها یکسان باشد، باید امکانات رفاهی هم در یک رده و اندازه باشند.

همانگونه که گفتم خانه سرمایه نیست و با از میان رفتن شکاف طبقاتی و تقسیم درست و دقیق خدمات و امکانات در شهر، هیچ خانه‌ای گران‌تر از خانه‌ی دیگر نخواهد بود و مردمی هم از مردم دیگر دگرسان نخواهند بود.

اینگونه کسی که تخصصی در کاری دارد، می‌تواند خانه‌اش را به آسانی به محل کارش نزدیک کند، بدون این که دغدغه‌ی محل زندگی را داشته باشد! یا کسی دغدغه این را ندارد که امنیت فلان محله پایین است، چون اداره یا سازمانی که امنیتش را بر گردن دارد محله را به حال خود رها کرده و محله جرم‌خیز است!

۱۳- بانک‌ها باید سرمایه‌ی مردم را در چرخه‌ی اقتصاد درون کشور به کار بگیرند و پول این مردم بینوا نباید در کشورهای دیگر سرمایه گذاری شود و سودی کم به آنان برسد آن هم با منت بسیار. اگر اجازه‌ی سرمایه‌گذاری در بیرون کشور داده نشود، دیگر دزدی و اختلاسی روی نمی‌دهد و کسی ناگهان به همراه پول مردم سر از کشورهای بیگانه در نمی‌آورد! چگونه است که پول من و دیگر هم‌میهنانم را به خودمان با سود کلان وام می‌دهند؟ اگر قرار بر ربا خواری باشد مگر خودمان نمی‌توانیم چنین کنیم؟

۱۴- فرهنگ‌سازی درست و کارآمد مردم برای کاهش رفت‌وآمد با خودروی شخصی. گسترش چشم‌گیر سامانه‌ی ترابری همگانی بر پایه‌ی دانش شهرسازی و آمارگیری‌های درست، مانند افزایش شمار اتوبوس‌های درون‌شهری و خط‌های متروها برای کاهش رفت آمد مردم با خودروهای شخصی. اگر این سامانه گستردگی چشم‌گیر داشته باشد و به آن توجه شود، اینگونه کسی برای رفت‌آمدهای کوچک، هوا و روان مردم را آلوده نمی‌کند، چون به جز هوا با شلوغی شهر و سروصدا، روان مردم هم دچار آسیب می‌شود.

البته همانگونه که بازگو کردم با پاکسازی شکاف طبقاتی و ایجاد یک سطح فرهنگی در مردم، کسی از این سر شهر تا آن سر شهر برای محل کارش نمی‌رود و اگر هم این میان کسی چنین باشد، به اندازه‌ای سامانه‌ی ترابری گسترده هست که بدون دیر رسیدن و سختی به آنجا برسد. البته همه‌ی این‌ها هم در صورتی با توجه مردم روبرو می‌شود که

هم دخل و خرجشان بخواند و هم هزینه‌ی این رفت‌وآمدها برای مردم به صرفه باشد.

۱۵- ارزش نهادن به زمین و محیط‌زیست باید در کشور آموزش داده شود و همگانی شود. کودکانی که یاد بگیرند به مادرمان زمین ارج بنهند، هیچگاه به زمین‌خواری و نابودی درختان و جانوران و ساخت صنایع ویرانگر محیط‌زیست دست نمی‌زنند، حتا اگر قرار بر سود بسیار باشد! درختکاری باید در ذهن همه‌ی مردم نهادینه شود و کسی به درختان آسیب نزند.

۱۶- مردم ایران باید از دولت‌های بیگانه‌ی ایران‌ستیز که سده‌هاست کمر به نابودی فرهنگمان بسته‌اند و کوچک شدن ما را می‌خواهند آگاه باشند. اینگونه به تنش‌زایی آن دولت‌ها توجه چندانی نمی‌شود.

۱۷- سرکوب و ریشه‌کنی جنبش‌های پانیسم و جدایی‌خواه با فرهنگ‌سازی درست یا یافتن ریشه‌های بنیادین و سوزاندنشان. اینگونه بر قومیت‌ستیزی مردم، دیگر دامن زده نمی‌شود. سال‌هاست این جریان چرند در ایران و آریانا (افغانستان) و حتا ازبکستان بسیار پر رنگ شده و کودکانی که به این جریان‌ها دامن می‌زنند به زبان ملی و دیگر گویش‌های کشور توهین کرده و خواستار جدایی و نفرت‌پراکنی میان قومیت‌ها هستند. باید با مبارزه‌ی فرهنگی و زدن مشتی قدرتمند، با این جریان‌ها روبرو شویم و خاموش نباشیم!

۱۸- پاک‌سازی فرهنگ پر بار و باستانی کشورمان از خرافه، گسترش و آمیختن آن با دانش و جلوگیری از درون شدن جریان‌های چرند غربی و ایسم‌های چرند به درون آن.

۱۹- استواری بنیان خانواده و ایجاد بستر مناسب برای پیوند زناشویی درست جوانان. این در صورتی شایاست که رسانه به جای سخنرانی و تبلیغ چرندیات به کاهش بی‌بندوباری کمک کند. تنش‌های روانی و کمبودها کنار بروند، هزینه‌ها پایین بیایند و همانگونه که گفتم مردم شریک سرمایه‌های کشور باشند.

مبارزه با کودک همسری و پیوندهای زناشویی سنتی و بدون پیش‌زمینه. ویرایش قوانین وابسته به خانواده و زناشویی و ایجاد برابری حقوق زن و مرد، از میان بردن مردسالاری که بیشتر در مردم کم‌سواد دیده می‌شود و البته مردستیزی در زنان. از میان بردن فرهنگ نادرست برتری جنسیت. فرهنگ‌سازی کارآمد، برای ایجاد برابری جنسیتی در کشور و ایجاد ذهنیت درست در ذهن مردم درباره‌ی زن و زنانگی بانوان سرزمینم.

اگر این فرهنگ‌سازی انجام نپذیرد، نباید از این گلایه کرد که مردم از رسانه‌های غربی چیزی می‌آموزند و زنانگی را درست در نمی‌یابند. با نگاه به تاریخ کشور و خواندن درباره‌ی ارزش زن در دوران شکوه ایران، خواهید دریافت که ایرانیان از هزاره‌های پیش برای زنانشان ارزش بسیاری می‌گذاشتند و نابرابری نبوده.

۲۰- نادیده گرفتن رسانه‌های دروغ‌پرداز، نپرداختن به حاشیه‌هایی که برای مردم ایجاد می‌کنند تا در نادانی خود دست و پا بزنند.

۲۱- ایجاد زمینه پرورش اندیشه کودکان و قدرت گزینش آنان به جای زورچپانی باورها.

۲۲- در کشور ایران به صنعت اسباب‌بازی‌سازی توجه چندانی نشده. این حرفه و صنعت یکی از بنیادی‌ترین و پرارزش‌ترین کارهایی است که برای ایجاد ذهنیت در کودکان می‌شود از آن بهره برد. این که این بازیچه‌ها از کشورهای دیگر به ایران وارد می‌شود و با فرهنگ و باورهای ما پیوستی ندارند، می‌تواند یکی از ریشه‌ای‌ترین مشکلات در آموزش ذهن کودکان باشد. از دید من به این پیشه باید به چشم یک کار پرارزش نگاه کنند.

با فروش اسباب‌بازی‌های ابرقهرمان‌های هالیوودی و دروغین در فروشگاه‌ها، هیچ چیزی جز آسیب به بدنه‌ی فرهنگی کشور به ما نمی‌رسد. با ساختن بازیچه‌هایی همچون چهره‌های برجسته‌ی شاهنامه و دیگر پهلوانان ملی ایران که در تاریخ نامشان زبانزد است، می‌توان ذهنیت درستی از تاریخ و فرهنگ کشور برای کودکان ایجاد کرد، همچنین با گذاشتن نوشته‌ای آهنگین در کنار این بازیچه‌ها و خواندنش برای کودکان به دست پدر یا مادر به این کار مهم و پرارزش می‌شود شتاب داد.

کشوری که کودکانش با داستان پهلوانی‌های مردمش و آدم‌های نیک‌سرشت بزرگ شوند، هیچگاه به کارهای ناهنجار و میهن‌ستیز دست نمی‌زنند و چه بسا در راه پاسداشت میهن و هویت ملی گام‌های بزرگ برخواهند داشت.

البته همانگونه که از پیش گفتم، در رسانه باید برای ساخت برنامه‌هایی با درون‌مایه‌ی پهلوانی و میهن‌دوستانه‌ی ویژه‌ی کودک، تلاش شود تا آنان به بهترین روش درباره‌ی افتخارات مردم و میهنشان بدانند و برای آینده‌سازی آماده شوند. این بازیچه‌ها را به کشورهای هم‌فرهنگ مانند آریانا، تاجیکستان و دیگر جگرگوشه‌های ایران‌زمین که از ما جدا افتاده‌اند هم می‌شود صادر کرد، به جز این‌ها با تبلیغ درست و بنیادین در کشورهای دیگر هم بازاریابی می‌شوند.

۲۳- از میان بردن روحیه‌ی نژادپرستی که به نادرست در مردم نهادینه شده. این با داشتن سواد تاریخی مردم شایست، چون ایرانیان هیچگاه نژادپرست و قومیت‌ستیز نبوده‌اند. در کشور ایران سده‌هاست یا بهتر است بگویم هزاره‌هاست که مردمانی با گویش و اعتقاد و دین‌های متفاوت با هم زندگی می‌کنند. کاهش تنش‌های اعتقادی و دینی میان مردمان اینچنینی با آگاهی همگانی که باید در آموزش و پرورش برنامه‌ریزی شده و البته فرهنگ‌سازی رسانه‌ای شود.

گویش و زبان هم که گفتن ندارد، چون پیش‌تر گفته بودم، ما باید به خود ببالیم که در ایران چنین مردمانی با گویش و زبان‌هایی متفاوت در کنار هم زیر سایه‌ی زبان ملی و پرازشمان یعنی پارسی، به آرامی زندگی می‌کنند و این زبان را در کنار زبان یا گویش مادری و محلی خود از جان گرامی‌تر دانسته و پاس می‌دارند.

۲۴- ریشه‌کنی سامانه‌ی سرمایه‌داری یا ویرایش قوانین کارگرس‌تیز آن سامانه به سود کارگران و مردم.

۲۵- ایجاد نهادی برای شادی و آرامش روان مردم که سال‌هاست به افسردگی و بسیاری از بیماری‌های روانی دچار شده‌اند. رایگان شدن دیدار با روانشناسان و جلسات روان‌درمانی برای همه‌ی مردم و افزودن این رشته‌ی پزشکی به بیمه‌های خدمات درمانی و ارزان کردن آن.

برپایی و زنده‌سازی جشن‌های ملی و میهنی باستانی ایران به این کار مهم بسیار شتاب می‌دهد. ایرانیان در گذشته، شادترین ملت کوهی زمین بوده‌اند و امروزه به این افسردگی دچار شده‌اند، چه بهتر که با همین بهانه، جشن‌های چندین هزارساله‌ی خود را که همگی در پاسداشت آب و خاک و میهن و سپاسگزاری از ایزد و مادرمان زمین بوده را برپا کنیم.

اینگونه از به نام زدن این جشن‌ها به دست دیگر کشورها هم جلوگیری می‌شود. البته تاجیکستان امروزی که مردمان ایرانی و پارسی زبان دارد، برای برپایی و زنده کردن این جشن‌ها بسیار تلاش کرده که این کار را مدیون بودن فر ایزدی رحمانشان هستند.

۲۶- کاهش چشمگیر خدمت سربازی یا حذف اجباری بودن آن و ایجاد روحیه‌ی ملی‌گرایی برای جذب جوانان به ارتش ملی.

۲۷- برگزاری کلاس‌های رایگان آموزشی برای خانواده‌هایی که دارای نوزاد هستند، درباره‌ی چگونگی رشد و پرورش درست کودک و تربیت و آموزش آن‌ها. برگزاری دوره‌های روان‌درمانی برای زن و شوهری که آهنگ داشتن کودک دارند تا از دید روانی سنجیده شوند و آمادگی برای داشتن کودک را داشته باشند.

البته این تنها برای خانواده‌های دارای نوزاد نیست و باید دوره‌های آموزشی برگزار شده یا دست‌کم برنامه‌های آموزشی در رسانه پخش شود برای خانواده‌هایی که فرزند نوجوان و جوان دارند تا بتوانند در رشد نهال‌های سرزمین نقش بهتری داشته باشند. داشتن فرزند در خانواده‌ها، نیاز به آموزش بسیار گسترده دارد و بی‌گدار به آب زدن در پرورش فرزندان، آسیب به بدنه کشور است.

همچنین برگزاری دوره‌های آموزشی رایگان زناشویی برای مردم و جوانان. اگر جوانان به درستی در این زمینه آموزش ببینند، آمار جدایی کاهش چشم‌گیر خواهد داشت. این را باید بدانیم که در جهان امروزی، زناشویی سنتی و زوری، بانی ایجاد تباهی و فساد و جداییست. اگر جوانان درباره‌ی زناشویی و پیوند آن به گونه علمی و فلسفی آشنا شوند تا همه‌ی ابعاد را بررسی کنند، چگونگی جامعه بهتر خواهد شد. زناشویی و ایجاد خانواده بسیار مهم و پرارزش است و باید بی‌پرده و بدون سانسور از جزییات آن سخن گفته شود. این به پس از ازدواج پایان نمی‌یابد، بلکه باید همه‌ی جوانان مجرد هم آگاهی درست از آن داشته باشند.

۲۸- ویرایش و بازبینی روش‌های آموزشی و کتاب‌های درسی دانش آموزان و دانشجویان برای داشتن بار دانشی بیشتر و کمتر شدن حشویات و تنش‌ها و فشارهای روانی آنان. با ویرایش سامانه آموزشی و ایجاد لذت دانش‌اندوزی در جوانان، بر تنش‌های روانی آنان دامن زده نمی‌شود.

باید بودجه‌های کلان برای ساخت مدارس با رفاه و امکانات داده شود تا دانش‌آموزان به جای یک فضای پادگانی با یک فضای آموزشی لذت‌بخش روبرو باشند. بررسی درون‌مایه‌ی کتاب‌های درسی و ویرایش همه‌ی آنها به سوی ایجاد غرور ملی و شکوفایی ویژگی‌های دانش‌آموزان و دانشجویان. اینگونه که درون‌مایه‌ی کتاب‌ها، همگی باید در اندیشه‌ی فرزندان این خاک، انقلاب ایجاد کند و آنان هر دم به سمت نیکی و خدمت به مادرمان زمین مایل شوند.

۲۹- مدیریت دانش‌آموزان برای گزینش درست رشته درسی بر اساس نیاز کشور و ویژگی آنان. خانواده‌هایی با نداشتن سواد اجتماعی، فرزندان خود را ناچار به گزینش رشته‌هایی بدون آینده شغلی می‌کنند و آینده وی و کشور را تباه می‌کنند و بر رشد بیکاری و افسردگی دامن می‌زنند.

البته این در صورتی به بار می‌نشیند که کشور براساس برنامه‌ی درست و مدیریت شایسته پیش برود و با آمارگیری‌های درست، دانش‌آموزان را به سوی آینده شغلی و نیک گسیل کنند. این آینده با ایجاد صنایع و فرصت‌های شغلی در کشور شایسته. جای افسوس دارد که دانش‌آموزان نمی‌توانند به درستی و با اراده رشته‌ی خود را گزینش کنند. خانواده‌هایشان سواد زندگی ندارند تا آنان را گیج نکنند. مدیریت درستی بر کشور چیره نیست تا هم فرصت شغلی ایجاد کند و هم راهنمایی برای نهالان سرزمین باشد.

۳۰- ویرایش سامانه‌ی کارگزینی در شغل‌های کوچک و بزرگ بر اساس شایسته‌سالاری. افسوس که سال‌هاست همه‌ی سازمان‌های مهم

که نیاز به تخصص و افراد شایسته دارند با فامیل بازی اداره می‌شوند و هیچکس سر جای خودش نیست و هیچ سازمانی بر این کارگزینی نظارت ندارد. به این بیندیشید که یک سازمان مهم کشور، زیر دست هزاران فرد آشنا و فامیل بدون شایستگی می‌چرخد و قوانین خودشان را دارند و انجام وظیفه را منت می‌دانند و به درستی کار انجام نمی‌دهند.

اینچنین، بدنه‌ی جامعه آسیب می‌بیند و مردم جای تکیه به قانون، خودشان گلیمشان را از آب بیرون می‌کشند. اگر شایسته سالاری انجام نشود، فاجعه‌های بزرگی را با چشم خواهیم دید. از ریزترین تا درشت‌ترین آنان دردی برای مردم خواهد بود. همین که در همسایگی شما کسی سازه‌ای ناایمن بسازد و جان دیگران را به خطر بیندازد و سازمانی پیگیر این کار ناشایست نباشد چون افراد درستی آن را اداره نمی‌کنند، یعنی تنش روانی و بیداد شدن داد.

۳۱- از میان بردن بروکراسی (کاغذ بازی) میان ادارات دولتی برای کاهش هدررفت زمان مردم و خودشان با به کار بردن تکنولوژی و سامانه‌های رایانه‌ای در این ادارات. هنگامی که کار مردم به قانون گیر کند و قانون تنها زمان مردم را هدر دهد بدون برداشت سد از راه آنان، کسی خودش را نیازمند داوری قانون نمی‌داند و اینچنین بزهکاری و خلاف و باج دادن همه گیر می‌شود! پس بهتر است جای ساختن دادگاه‌های بیشتر، به از میان بردن بروکراسی (کاغذبازی) و درست اجرا شدن کارها رسیدگی کنند! البته در کشوری که آموزش درست و

آسایش روانی وجود داشته باشد، نه نیاز به زندان است و نه دادگاه‌های خانواده و کیفری.

۳۲- با تنظیم هر بودجه‌ای برای هر سازمان، دستاورد پایانی باید بررسی شود و سیاهه‌ی همه‌ی هزینه‌ها با بررسی این که کجا و چرا خرج شده باید در دسترس بازرسان و مردم باشد تا این میان کسی بودجه را پایمال نکرده باشد.

۳۳- گزینش درست افسران سازمان‌های نظامی و امنیتی و گذشتن از صافی اخلاق و نیک منشی. جای افسوس دارد که مردم برای گریز از قانون به افسران باج می‌دهند و این کارشان بر این شده تا اندکی از افسران هم بدشان نیاید و به این کار دامن بزنند. بازرسان باید در این باره تیزبین باشند تا یک سازمان بزرگ و خدمتگزار مردم برای چنین چیز ننگینی زیر پرشش سنگین نرود.

۳۴- ایران کشوری با آثار تاریخی بسیار است که باید در زمینه گردشگری، بسیار گسترده کار کند. از سرتاسر جهان مردمانی شیفته‌ی دیدن بناهای تاریخی و طبیعت ایران هستند. هرچه با دیگر کشورها تنش و درگیری داشته باشیم، رفت و آمد گردشگران به ایران کمتر خواهد شد. افسوس که بناهای تاریخی ما درون کشور نادیده گرفته می‌شوند. این بناها یا به دست مردمی که با تمدن و تاریخ و فرهنگ این کشور دشمنی می‌کنند ویران می‌شوند یا به دست نهادهای سودجو به حال خود رها می‌شوند تا پس از ویران شدن، زمینشان را بالا بکشند و جایش ساختمان تجاری بسازند.

اگر رسانه و هنر مستندسازی ایران، در جهت تبلیغ این بناها پا پیش بگذارند و در مقیاس جهانی کار کنند، درآمدزایی بسیاری از همین گردشگری برای مردم و دولت ایجاد خواهد شد. همانگونه که گفتم صنعت فیلم‌سازی باید برای تاریخ و تمدن این کشور، فیلم‌هایی با کیفیت و پیشینه‌ی درست تاریخی بسازد و به دیگر کشورها نشان دهد. البته در زمینه کتاب‌نویسی و ترجمه هم باید بسیار کوشش شود تا بتوانیم فرهنگ و تاریخمان را با ترجمه به دیگر مردمان نشان دهیم.

برای این کار حتماً می‌توانیم از داستان‌های شاهنامه، در زمینه کودکان و ترجمه‌ی آن به زبان‌های دیگر بهره ببریم تا کودکانی را آن سر کره‌ی زمین، شیفته‌ی فرهنگ ایران بکنیم! (یکی نیست بگوید کودکان کشور خودمان هم این چیزها برایشان غریبه است!) این کار هم بانی غرور ملی و هم بانی درآمدزایی و کارآفرینی بسیار است. این میان، صنایع دستی ایران به چشم گردشگران می‌خورد و با فروش و عرضه‌ی آن می‌شود هنر ایرانی را به جهانیان نشان داد. البته با گسترش گردشگری به سوی ایران، مردمان سراسر جهان، انگیزه‌ی یادگیری زبان پارسی را هم می‌یابند و با یک تیر چند نشان زده‌ایم.

۳۵- افسوس که اقتصاد و چرخه‌ی پولی کشور ایران با این همه گنجایش، به فروش نفت و مواد خام پایان یافته. خام فروشی این ماده‌ی باارزش تنها به باد دادن سرمایه‌ی کشور و کمتر شدن نان سفره‌ی مردم است، زیرا این ماده‌ی با ارزش نباید به گونه‌ی خام به دیگر کشورها صادر شود. با مواد نفتی و خام می‌توان صناعت‌های بسیاری را راه‌اندازی کرد و کالاهایی آفرید که آن کالاها با ارزش بسیار بیشتر به فروش

برسند. فروش مواد خام، بانی این می‌شود که کشورهای دارای صنعت نیرومند، این مواد را ارزان خریداری کرده و با تولید کالاهای دیگر، همان‌ها را با ارزش بیشتر به مردم خودمان بفروشند! اینگونه غیرمستقیم مردم فقیرتر خواهند شد چون توان خرید آنان برای این کالاهایی که با دلار ارزش‌گذاری می‌شوند پایین می‌آید و شکاف طبقاتی باز هم دوچندان می‌شود.

دلار هر روز گران‌تر می‌شود، ولی ارزش نفت اندکی بالا می‌رود، چون بیگانگان و جهانخواران با ایجاد تنش میان کشورهای دارای طلای سیاه، بانی لجبازی و زد و خورد می‌شوند و هرکسی نفت خود را ارزان‌تر بفروشد برنده است! چون این کشورها هیچگاه بر این نشدند که درآمد اصلی خودشان را از فروش نفت بیرون بیاورند و به چیزهای دیگر پردازند و اکنون ناچار به رقابت و ارزان‌فروشی هستند. البته همین ارزان‌فروشی نفت هم نباید مردمی فقیر در کشور ایجاد کند، ولی چون سرمایه و درآمدش زیر دست اندکی از دولتی‌های کشورها می‌چرخد، به مردم همان سیب‌های گاز زده می‌رسد. پس دوستی میان کشورهای دارای طلای سیاه که این روزها نفتشان را به حراج گذاشته‌اند بسیار مهم است، سپس ایجاد درآمد از راه‌های دیگر به سود مردمان. برایم جای شگفتی است که جهانخواران خودشان به این ماده نیاز دارند، ولی کشورهای دارای نفت را نیازمند فروش ارزان کرده‌اند!

۳۶- توجه ویژه به توان‌یابان و کسانی که همچون مردم عادی از تندرستی بهره‌مند نیستند یا کسانی که شمارشان کم است و با دیگر مردمان متفاوتند. به این قشرها باید بسیار توجه شود و خدمات و

امکاناتی در سراسر شهرها ویژه آنها ایجاد شود، چون این مردم هم جزوی از ما هستند و حق زندگی در رفاه و آسایش را دارند و اگر حقشان نادیده گرفته شود به سرانه‌ی بیکاری و افسردگی افزون خواهد شد. با فرهنگ‌سازی رسانه‌ای میان مردم، حق زندگی به این افراد در میان مردم دیگر داده می‌شود تا بدون شرم یا احساس کمبود، پا در جامعه بگذارند. برای آنان زمینه‌های شغلی فراهم شده و به بودنشان افتخار شود تا بتوانند برای این خاک آنچنان که شایسته خودشان و کشور است خدمت کنند.

۳۷- مبارزه با باندهای مافیایی که به طبیعت یا آثار باستانی آسیب می‌زنند و به تاراج می‌برند. ساخت موزه‌های بزرگ آثار باستانی در هر شهری که این آثار را داراست. شناسایی همه‌ی مکان‌های باستانی و دارای آثار، سپس یافتن همه‌ی آن‌ها برای به نمایش گذاشتن فرهنگ و تمدن ایران در موزه‌های ساخته شده که در راستای جذب توریست بسیار کارآمد است. از سوی دیگر مافیا هم دستشان از این آثار و دزدی آنان کوتاه خواهد شد و این اشیای پرارزش که سرمایه‌های ملی و شناسنامه‌ی ما هستند غارت نخواهند شد. همچنین باید پیگیری‌های بسیاری انجام پذیرد برای بازپس‌گیری آثار باستانی کشورمان که پیش‌تر بیگانگان به تاراج برده‌اند.

۳۸- این روزها بازی‌های رایانه‌ای همه‌گیر شده، باید این حرفه در ایران پرو بال بگیرد. ما پهلوانان ملی کم نداشته‌ایم که از دلاوری‌هایشان بازی بسازند. البته با وجود پیشرفت‌های شگرف بازی‌سازی در غرب باید بتوانیم با آنان رقابت کرده و این بازی‌ها را به آنان هم عرضه کنیم.

بازی‌هایی با پایه‌ی زبان پارسی و دلاوری‌های ایران! اگر از همین شاهنامه آغاز کنیم، می‌شود تا بیست سال آینده هم بازی رایانه‌ای ساخت و عرضه کرد. به جز شاهنامه، تاریخ ایران پر است از نبردهای بزرگ و پر غرور، نبردهایی از هخامنشیان گرفته تا همین سده‌های پیش که همگی پیروزی‌های سرافرازانه به دنبال داشته. خوشبختانه در ایران، جوانان آشنا با این حرفه کم نیستند و باید توجه بسیاری به این صنعت شود.

*این نکته را هم باید بگویم: تنها چیزی که بانی پیشرفت سرزمینی در زمانه‌ی امروزی می‌شود قانون اساسی درست بر پایه‌ی حقوق شهروندی است. قانون اساسی تنها راهیست که از فرمانروایی مانرشی و الیگارش‌ی و توتالیتیر... که برگرفته از دیکتاتوری است جلوگیری می‌کند و هیچ‌کس در برابر آن قانون تافته‌ی جدا بافته نیست. قانونی که فرع و اصل و راه‌گریز دارد تنها برای سیاه کردن تخته‌ی سپید کشور است. باشد که آگاه شویم.

راهکارهای بازگو شده چه درست و چه نادرست، چیزهایی بودند که در ذهن این من، بالا و پایین می‌پریدند. باشد که روزی بتوانم شادی همه‌ی مردم جهان در کنار یکدیگر را بینم و ایران‌بزرگ و یکپارچه، دوباره ایجاد و شکوهش بازگردد. این شادی و کامیابی چنان هم دور از ذهن نیست. شاید منی نباشد که ببیند، ولی شما خواهید دید اگر بخواهید.

۹۲

این را بدانید که اگر به ملیتتان نبالید و خودتان را کوچک بشمارید، نمی‌توانید از دیگر ملت‌ها درخواست ارج و بزرگداشت کنید. هرگاه بتوانید خود را پذیرای خواندن و دانستن بکنید، آنگاه می‌بینید که با داشتن چنین هویت و ملیتی در میان دیگر ملت‌هایی با کارنامه‌ای سیاه، همچون شاهزاده‌ای هستید میان ولگردها و دزدان. این را نگفتم تا به دیگر مردمان توهین کنم، این گفته برای آن دسته از کسانیست که دانسته و برای چپاول ما دست به دزدی فرهنگ و کوچک شمردن ما می‌زنند!

کارنامه‌ی کشورمان به روشنی در چشم می‌زند و کارنامه‌ی آنان هم در سیاهی کور کننده است. ما ملت کمی نیستیم که بخواهیم در برابر این فشارها کمر خم کنیم، اگر چنین بود سده‌ها پیش با یورش هر چهارپایی به این خاک، هویتمان را به باد می‌دادیم. اکنون با این همه دشواری و یورش انگل‌ها و چیرگی هرچه تمامشان، باز هم می‌توانیم به شکوه برسیم. باشد که برای رسیدن به این شکوه، ابرها خون نگریند و در جوی آب، مردار گل‌ها یافت نشود.

من امید دارم که آزادی همین نزدیکی در کمین ماست. من برای ماندنم بسیار دست‌وپا زدم و رنج کشیدم و سازش کردم تا بتوانم اندکی برای زمین و مردمش سودمند باشم و سپس پایم را از این جا بچینم و بروم. کاش که تلاش‌هایم بدون میوه، روی سرم ویران نشوند.

درفش کاویانی در اندیشه‌ی من و تو نخس بسته، این را من نمی‌گویم، این را تو فریاد می‌زنی هرگاه از ستم به ستوه آمدی و بغض

گلویت را پاره‌پاره کرد و جان دادی. سایه‌ی آژی‌دهاک در این زمین هیچگاه کم نمی‌شود مگر کاوه‌ها فریادشان را همچون درفش برافراشته کنند و فریدونِ درونمان برای مبارزه و ستاندنِ دادش برخیزد. ما از تبار رستمِ دستانیم که اکنون سیستانش در تنگنا مانده، ما از تبارِ پاکِ خرم‌دینیم که هیچگاه دست از آزادی و مبارزه برنداشت حتا به هنگام پاره‌پاره شدن تنش، ما از تبار سورنا هستیم که دست بیگانگان را از این خاک بارها برید. بدانید که ایران به همین سادگی ایران نشده، مردم ما هزاران سال با جان و دل از این میهنِ پرارزش پاسداری کردند و در داستان و افسانه و تاریخ، دلاوری‌هایمان زبانزد مردمان جهان است. به خود آییند و هستی خود را دست‌کم نگیرید. با کم دانستن خود، دغاکاران و بیگانگان را خشنود نکنید. به نام آگاهی و آزادیِ همراهش مرا دریابید.

